

هری پاتر و عشق جاودان

به قلم بزرگ مرد تاریخ : پسر عمه و پسر داییش

توضیحات: « من این داستان را براساس داستانی که فانم جی کی رولینگ نوشته دارم ادامه می دم. تا آخر مد هم سعی می کنم که تا میتونم شبیه اون بنویسم. قلم من شاید از ایشون تند تر باشه. هیچ چیز فبر نمی کنه. فقط یک نکته را ذکر کنم که من این داستان را براساس یکی از گفته ها که میگفت فانم رولینگ سر فصل های داستان هفت را اعلام کرده و سر فصل ها را گفته بود می نویسم. داستان را بر اساس اون سر فصل ها می خواهم بنویسم. امیدوارم همین فصل ها اساس کار فانم رولینگ بشه و داستانش هم تا مد زیادی شبیه داستان من بشه. (100% می شه) امیدوارم از داستان من خوشتون بیاد. دیگه منتظرتون نمی زارم. »

فصل اول

ناپدید شدن دادلی

اتفاقات به طور سریع و پشت سر هم صورت می‌گرفت. هیچی مس نکرده بود. پسری به نام هری پاتر که به طور نافودآگاه در این بازی زمونه قرار گرفته بود و تنها کسی بود که می توانست دنیا را از پلیدی نجات دهد حالا در دست دو مرد و زن در خانه ای مبس شده بود.

هیچ گاه در طی زندگی اش نتوانسته بود سالی را بدون یه اتفاق سپری کند. همه سال برای او یه اتفاق سفت می افتاد. غیر ممکن بود که تمام آن اتفاقات ها هم پشت سر هم و با سرعت گذشته بودند. انگار همین دیروز بود که از دست نامه ها فرار می کردند و هاگرید شکاربان هاگوارتز او را پیدا کرد و به او گفته بود او جادوگر است. همان سال نگذاشته بود سنگ جادو به دست ولدمورت بیافتد. سال بعد فهمید که بلد است به زبان مارها صحبت کند و توانست دالان اسرار را باز کند و جینی ویزلی فواهر بهترین دوستش را نجات دهد. سال بعد سیریوس بلک پدر فوانده اش وارد زندگی اش شد و هری او را نجات داد و تجربه ای در زمان بدست آورد. سال بعدش به طور کاملا بدشانشی در بازی ای که نمی خواست شرکت کرده بود و در آخر ولدمورت بازگشت. سال پنجم هم به سرعت فرا رسید. ولدمورت دنبال چیزی می گشت که بفهمد دنبال چی بوده است و سر آخر با فنگ بازی او باعث شده بود بهترین دوست و یارش را از دست بدهد. هری با این موضوع هم کنار آمده بود. وارد سال ششم شد و فهمیده بود که باید یا او باشد یا ولدمورت. دامبلدور دراین راه به هری کمک کرده بود تا جایی که خود دامبلدور

هم برای زنده ماندن هری مرده بود. بهترین های دنیا برای زنده ماندن هری پاتر مرده بودند. هری پاتری که هیچی نمی دانست و تمام قدرت هایش را از دیگران گرفته بود.

هری پاتر فقط به نفر را مقصر تمام این ماجراها می دانست و آن کسی نبود جز لرد ولدمورت ... ولدمورت ... ولدمورت ... ولدمورت. این اسمی بود که هری تمام آن دو هفته ای که از هاگوارتز آمده بودند در ذهن خودش تکرار می کرد.

باید هر طوری که میشد ولدمورت را می شکست و انتقام خود و زندگی اش را از او می گرفت. سه روز تا جشن تولد هری مانده بود. فقط سه روز. بعد از آن هری آزاد بود که هر کاری که می خواست بکند. اولین کاری که می کرد این بود که در خانه ای جدا مستقر می شد تا اینکه هاگوارتز باز شود و به آنجا برود. هری تصمیم خود را گرفته بود که امسال دوباره به هاگوارتز بر گردد. او فهمیده بود که نمی توانست تمام اوقاتش را در فکر ولدمورت بگذراند و باید برای شغل آینده اش نیز فارغ التمویل میشد.

به اطراف اتاقش نگاه کرد. حالا باید کمی استراحت میکرد. نه تازه از خواب بلند شده بود. بلند شد به طرف در رفت تا کمی در خیابان ها قدم بزند. به روز بود که از اتاقش برون نیومده بود. کمی راه رفتن شاید غم و غصه ها را از یادش می برد. باید تا می توانست از این لمظات استفاده کند. می دانست در آینده ی نه چندان دور همچنین آرامشی را نخواهد داشت. از پله ها پایین آمد. به در آشپز فونه نگاه کرد. بسته بود. کنجکاو شد. هیچ گاه در آشپزفونه بسته نبود. متما

فاله و عمو به بیرون رفته بودند. اما همیشه به هری می گفتند. آن هم برای اینکه او بداند اگه دست از پا فضا کنند او را تنبیه فوهند کرد. به در رسید. صدای آرامی از داخل میشنید. دست به درون جیبش کرده و گوش های استراخ سمع فرد و جورچ را به درون اتاق فرستاد. کمی صبر کرد. حالا صدا واضح شده بود. فاله پتونیا داشت با عمو ورنون حرف می زد. لمنش نارامت کننده بود.

« یعنی می گی همه چی تقرصیره این پسره هست. این باعث این کار شده. »
عمو ورنون هم شروع به صحبت کرد. صدای او کمی عصبانی به نظر می رسید: « آره، کار خودشه و اون دوستاش. باید همین الان صداش کنه و بگم هیچ شوفی خوبی نیست. ما که با اون شوفی نداریم که داره با ما شوفی می کنه. باید بهش بگم که پسره رو بیاره و خودش از اینجا هر چه زودتر بره. »

فاله پتونیا: « نه ورنون، من نمی تونم بزارم اون از اینجا بره. فودت می دونی قضیه اش رو دیگه. باید صبر کنیم تا تولدش بشه. یادت نیست پارسال اون پیرمرده می گفت باید تا قبل از تولدش اینجا بمونه. سه روز یا دو روز دیگه مونده. فقط باید باهش حرف بزنی اگه نشد باید به حرفش بیایم. »

عمو ورنون: « تو نمی تونستی اون قول رو ندی. الان بدرد می خورد. فب مثل اینکه چاره ی دیگه ای ندارم باید قبول کنیم. اما در کل شوفیه مسخره ایه. هیچ فوشم نمیداد از این جور شوفیا. دیگه داره غیر قابل تحمل میشه. هم خودش و هم اون هم نوعانش. پارسال یادته در کمال پررویی اومد داخل. اصلا منتظر نموند به تارف بهش بزنی. اصلا ادب و نزاکت سرشون نمیشه. »

هری تا مالای ماجرا را متوجه نشده بود اما این قسمت را متوجه شده بود. او نا داشتن در مورد دامبلدور صحبت می کردند. او موضوع در مورد چه کسی بود که شوفیه نا بجایی کرده بود.

خاله پتونیا به آهی کشید و گفت: «مالا اینا را بعدا می تونیم در موردش صحبت کنیم. الان دادلی رو چی کار کنیم؟»

عمو ورنون: «ان صدایش می کنه. تا مالا صبر کردم بس بود.»

هری احساس کرد که الان عمو ورنون از جایش بلند شده است. زود گوش استراغ پذیر را جمع کرد و به سمت پله ها دوید و به درون اتاقش رفت. متما اتفای افتاده بود و آنها فکر می کردن باعث و بانی اون کار کسی نیست جز هری.

پیش بینی اش درست از اب در اومده بود. چون عمو ورنون با صدای بلند و عصبانی داشت اسم هری را صدا میزد. هری هم زود در و باز کرد گفت: «بله عمو!»

عمو ورنون: «بیا پایین من و خاله ات کارت داریم.»

هری گفت: «دارم میام»

و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. الان بود که دوباره دعوايش کنند. اما این بار موضوع فرق می کرد. هری مق آنها را کف دستشون میذاشت!!!!!!!
به آشپزخانه رسید سرش را پایین انداخت و وارد آشپزخانه شد. عمو و خاله بر روی یک کانپه کنار شومینه نشسته بودند.

عمو ورنون با سر اشاره کرد که روبروی آنها روی به راحتی بشیند. هری هم نشست.

عمو ورنون آهی کشید و در حالی که سعی می کرد لمنش را آرام نشان دهد گفت: « ببین ، ما مثل پدر و مادرت هستیم. یعنی مثل اونا بزرگت کردیم. مالا با این کاری که تو کردی ما را داری عصبانی می کنی. اگه کار تو ست هر چه زودتر این کار را خاطمه بده تا ما باهات کاری نداشته باشیم. »

هری گفت: « کدوم کار رو؟ من مگه کاری کردم. من که یه روز و فرده ای تو اتاق خودم بودم. اصلا کاری به کار کسی نداشتم. »

عمو ورنون که مالا اختیار خودش را از دست داده بود بلند داد زد: « یعنی چی پسر . یعنی تو نمی دونی چیکار کردی. این بازی مسخره رو تموم کن. »

هری هم که می خواست کم نیاره کمی بلندتر از قبل گفت: « کدوم بازی. من که هیچ مسخره بازی ای در نیوردم. اصلا موضوع چیه. شما باسم تعریف کنید. »

عمو ورنون داد زد: « یعنی می خوای بگی که ناپدید شدن دادلی کار تو نیست. یعنی تو نمی دونی اون چه اتفاقی براش افتاده ، یعنی تو نمی دونی اون دو روزه که فونه نیومده! »

هری: « نه »

هری چنان آرام و بی توجهی نه را گفته بود که عمو ورنون از جایش پرید و به طرف او هجوم آورد و همون جوری نعره زد: « یا همین الان می گی کجاست و میاریش یا اینکه من و فاله ات یه جور دیگه باهات رفتار میکنیم. »

هری: « من که نمی دونم اون کجاست. هر چی هم به شما بگم مالیتون نمی شه. مالا هر کاری می خواین بکنین. »

عمو ورنون دستش را دراز کرد و یه گلدون را که کنارش بود برای هری پرت کرد. اما هری تند تر چوبه اش را بالا آورد و گلدون را تو هوا منفجر کرد.

عمو ورنون لبفندی روی لبش پیدا شد: « تو جادو کردی پسر. تو هنوز اجازه نداری جادو کنی. الان اون وزارت مسفرتون میاد و تو با فودشون مییره.»

هری در حالی که فنده ای کرد از جایش بلند شد و گفت: « من یگه اجازه دارم جادو کنم. همین امسال وزارت که برای دفن دامبلدور اومده بودند به من اجازه ی استفاده از جادو رو دادن.»

عمو ورنون لمظه ای لبفند از روی لبش فشک شد اما دوباره لبفند پیدا شد. به طرف خاله پتونیا برگشت و گفت: « اون پیرمرده به تو گفته بود که تا زنده اس تو نمیتونی اینو از فونه ات بیرون کنی.»

خاله پتونیا که کمی ترسیده بود سرش را تکان داد.

عمو ورنون به طرف هری برگشت و گفت: « الان تو می گی که اون مرده.»

هری هم سرش را تکان داد.

عمو ورنون به طرف خاله پتونیا برگشت و گفت: « این یعنی اون قولت باطل شده و ما می تونیم اینو از فونمون بیرون بندازیم.»

خاله پتونیا سرش را تکان داد. هری تازه متوجه موضوع شده بود. اون از خاله پتونیا قول ناشکستنی گرفته بود. و الان با از بین رفتن دامبلدور اون قول باطل شده بود.

عمو ورنون گفت: « برو بیرون از این فونه. ما تو رو در صرتی قبول کرده بودیم که اون اینجا رو امن کرده بود و گفته بود تا زنده بودن من اینجا امنه حالا که رفته و تو هم فطرناکی و باسه مافطر داری. بیرون.»

هری سری تکان داد سریع از اشپزخانه خارج شد. با خارج شدن هری صدا داد خاله بالا رفت که می گفت « حالا اون میره و دادلی پیدا نشده»

هری سریع به اتاقش برگشت. چمدانش را برداشت و هرچی به دستش می رسید در آن قرار می داد.

خیلی زود آماده شد. بقیه (اهم از قفس بخند دونی؛ کتاب های مانتی از کتابخانه و ...) وسایلش را با یه طلسم کوچک کننده که در کتاب ها فونده بود کوچک کرد و در درون چمدان گذاشت.

از پله ها سریع آمد پایین. آفرین بار بود که از روی ان پله ها پایین می اومد. به در که رسید. صدای عمو ورنون را شنید: «نمی خواد بری، فقدم در صورتی می ری که بگی دادلی کجاست؟»

هری برگشت و گفت: «به شما ربطی نداره می ره یا نمی ره. بعدا در مورد دادلی هیچی نمی دونم. اگه هم بخوای جلومو بگیری به مرلین قسم طلسمت می کنم.»

همین را گفت و برگشت و در را باز کرد و از آن خارج شد. هوا سوز عجیبی داشت. سریع گرمکنش را در آورد و پوشید. به طرف خیابون حرکت کرد. برگشت و به فونه ای که شانزده سال در اون بود نگاه کرد. «فدامافظ»

در طول خیابان به راه افتاد. حالا کجا باید می رفت. او باید به منزل ویزلی ها می رفت تا برای عروسی بیل و فلور که شش روز دیگر بود آماده میشدو در کارها به ویزلی ها کمک می کرد.

پس مقصد بارو بود. زود تمرکز کرد. دوباره آن احساس فشردگی به سراغش امد. پس از مدتی بارو را مقابل خودش دید.

به سمت بارو حرکت کرد. فانه نورانی بود. به در رسید. در زد. از پشت در کسی گفت: «کیه» صدا صدای رون بود.

« منم هری »

رون : « فب اگه تو هری هستی پدرت به چه میهونی تبدیل می شد؟ »

هری : « فزه ، اگه من به مرگ فوار بودم اینو می دونستم. چون وره تیل رفته و برای ولدمورت همه چیز رو گفته و گفته که پدر من به جونور نما بوده. اونم چی گوزن. »

رون که هل شده بود گفت : « فب ، به سوال دیگه می پرسم. »

هری : « جان من عجله کن که یخ زدم »

رون : « مالا بگو که اسمشو نبر کی دامبلدور رو کشت؟ »

هری که از دست سوالات رون فسته شده بود گفت : « تو مقدر فنگ شدی. اینم که همه ی مرگ فوارا می دونن. فیلی فزی. من الان درو میشکنم میام. »

رون : « فب فب وایسا به سوال دیگه. »

صدای دیگری از درون خانه شنیده شد که گفت : « کیه؟ »

رون گفت : « هریه مامان »

خانه ویزلی : « فب درو باز کن بیاد تو دیگه »

رون : « نه بزار یکم اذیتش کنم. دلخ لک زده بود برای کمی داد در آوردن. اون موقع ها که فرد و جورچ بودن داد منو در می آوردن مد اقل به تفریمی برای خودمم می شد. اما مالا چی دیگه نمی تونم خودمو تحمل کنم. فسته شدم. »

هری که دیگه طاقتش تاق شده بود چوبه اش را بلند کرد و گفت : « آلاهومورا »
طلسم به در برافورد کرد . اما در باز نشد. هری صدای فنده ی رون را شنید. بعد از چند لحظه در را باز کرد. « بی خود زحمت نکش . در فونه ی ما با این وردا باز نمی شه. »

هری: « تو رو کرم داره که منو اذیت می کنی. یخ زده.»

سپس رون را کنار زد و وارد خانه شد. خانم ویزلی داشت غذا می پخت. میز هم بر رویش غذا بود. خانه هیچ تغییری با پارسال نکرده بود. به خانم ویزلی سلام کرد. خانم ویزلی گفت: « سلام. این رون رو ببخش. موصله اش تو این فونه سر رفته. هیچ کس نیست که باهاش حرف بزنی.»

هری: « مگه جینی نیست؟ »

خانم ویزلی گفت: « هست اما اینو تمویل نمی گیره.»

هری خندید و به رون نگاه کرد که بر روی صندلی نشسته بود. رون: « چیه می خندی.»

هری همینطور به خنده اش ادامه داد. کمی بعد رون هم مشغول خنده شد.

« چیه دارین می خندین.»

آقای ویزلی در حالی که به آشپزخانه وارد میشد این را گفته بود.

هری: « سلام آقای ویزلی »

آقای ویزلی: « سلام » سپس روی صندلی نشست. هری هم وسایلش را به طبقه ی بالا برد و در اتاق رون گذاشت. و احساس خستگی می کرد. بر روی تفت دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

* * *

برای شما رون او را بلند کرده بود که شام بخورد. به آشپز خانه رفت. توی خانه ی ویزلی ها فقط چهار ویزلی بودن.

هری: « بقیه کجان؟ »

فانم ویزلی: « فرد و جورج که تو مخازشون طبقه ی بالاش می فوابن. بیل و فلور هم رفتن تا خانواده ی فلور اینا را به جشن دعوت کنند. پرسه هم که تو وزارت خونیه هستش. چارلی هم سر کارشه و سرش خیلی شلوغه.»

هری سری تکان داد و بر روی میز نشست و هرچی به دستش می رسید و می خورد.

هری: « آقای ویزلی می دونین پسر فاله ی من دادلی گم شده.»

آقای ویزلی فنده ی بلندی سر داد و گفت: « آره »

هری: « از کجا ، براش اتفای افتاده؟»

آقای ویزلی: « مگه تو نمی دونی ماجراشو.»

هری: « نه»

آقای ویزلی: « این یکی دیگه از کلکای دامبلدوره»

هری: « یعنی چی »

آقای ویزلی: « یعنی دامبلدور این کلک رو زده.»

هری: « بیشتر توضیح بدین.»

آقای ویزلی: « پس گوش کن ...»

فصل دوم

پیر مرد خرد مند

آقای ویزلی: « پس گوش کن ، دامبلدور وقتی که بود گفت نزارین هری تا قبل تولد هفده سالگیش از فونه ی فاله اش خارج شه. ما هم گفتیم باشه. اما دامبلدور گفت که امکان این است که شما موفق نشین. ما گفتیم اون موقع تو هستی و کارو درست می کنی. اما گفت ادمیزاده و امکان این هستش که انسان هر لحظه بمیره. برای همین جادویی رو به وجود آورد که اگه شوهر فاله ات و فاله ات فواستن تو رو بیرون کنن دادلی غیب بشه و تا روز تولد دوباره برگرده. حالا تو هم اومدی اینجا و دادلی هم غیب شده. »

هری که تعجب کرده بود پرسید: « پی ، دادلی غیب بشه اما اونا که نفواسته بودن منو بیرون کنن؟»

آقای ویزلی خنده ای کرد و گفت: « دامبلدور جادویی را که کرده بود حتی می تونست تو زمانی که تو متوجه نبودی و اونا فودشون داشتن در مورد بیرون انداختن تو صمبت می کردن نیز کار می کرد. اونا داشتن فونه رو می روتفتن و می فواستن به فرانسه برن برای همین می فواستن قبلش از دست تو رامت شن. »

هری خنده ای کرد . واقعا این دامبلدور پیرمرد باهوشی بود. حتی الان هم که مرده بود باز هم نقشه هایی که برای هری کشیده بود کار می کرد. واقعا پیرمرد باهوشی بود.

هری و ویزلی ها تا آخر شام هیچی نگفتن. همه مشغول شام خوردن بودن. بعد از تموم شدن شام هری به بالا رفت تا بفواید. در اتاق را باز کرد و بر روی تفت دراز کشید. در اتاق دوباره باز شد. به سمت در نگاه کرد و رون وارد اتاق شده بود. رون کنار هری رو تفت نشست و گفت: « دیدی دامبلدور فکر کجا ها رو کرده بود؟ »

هری: « آره ، اما میف شد. اون فیلی پیزها رو نگفته و فیلی کارا رو کامل نکرده رفت »

رون: « می فوای کار کنی مالا. »

هری: « چی رو پیکار کنم. »

رون: « ماچرا جاودانه ساز ها رو . می فوای از کی دنبالشون بری ؟ »

هری: « نمی دونم. اما فکر کنم باید فیلی زود شروع کنم. خودمم نمی دونم باید پیکار کنم . نمی دونم از کجا باید شروع کنم. »

رون: « می فهمی. فیلی پیزها رو می فهمی. راستی مامان گفت ازت بپرسم امسال مدرسه میفوای بیای. »

هری: « آره. نظرم عوض شد. فکر کنم باید بیام و درسو ادامه بدم. »

رون: « اره منم دیگه تنها نیستم. »

هری: « مگه هرمیون نیست. »

رون: « هست اما هیچی تو نمیشه. راستش دلم لک زده باسه هاگوارتز. اصلا این فونه از وقتی فرد و جورج رفتن معنی نداره. »

هری فنده ای کرد.

رون: « راستی جینی یه فیلالی برات داره. مواظب باش. »

هری فنذید. رون: « فکر کنم می فواد باهات ارتباط بر قرار کنه.»

هری: « تو مگه دادشش نیستی . چرا این حرفا رو می زنی.»

رون: « فب از هیچی بهتره که.»

هری: « موصله ات سر رفته بیا باهم شطرنج بازی کنیم.»

رون هورایی کشید و شطرنجش را آورد. تا نیمه شب سه چهار دست بازی کردن که

همه ی دست ها را هم رون برد. هری و رون که فسته شده بودند و هم فیلی هم

فندیده بودند به سمت رفت فواب هاییشان رفتند تا بفوابند.

« اه اه اه بلند شووووووووووووووووو. بینگ بینگ بینگ بینگ بینگ. بقدر می

فوابی.»

هری که از صدای داد از فواب پریده بود تند سر جایش نشست و پرسید: « چته.

اتافقی افتاده؟»

رون: « نه ، می فواستم بیینم منجره ام مثل قبل صدا داره یا صداش از بین

رفته.»

هری: « جرات داری وایسا.»

سپس دنبال رون کرد. رون زود از اتاق خارج شد و به سمت پایین دوید. هری هم

پشت سرش دوید تا اونو بگیره.

هری: « مگر اینکه دستم بهت برسه ، وایسا. مسفره.»

رون برگشت و همان طور که عقبی دو می گرفت زبونش را برای هری بیرون آورد.

به اشپزخانه رسیده بودند. فانم ویزلی روی صندلی نشسته بود. رون دو سه دور دور

میز چرخید. هری هم به دنبال او دوید. فیلی ترسیده بود. پس از چند دقیقه دو

گرفتن هری فستنه شد و روی صندلی نشست. خانم ویزلی هم داشت می فندید.
جینی هم که تازه وارد آشپزخانه شده بود شروع به فنده کردن کرده بود. « چیه
شادین امروز »

رون: « هیچی ، هری قراره عروسی بکنه داریم فوشمالی می کنیم.»

جینی: « عروسی ، عروسی با کی ؟»

رون: « با تو»

یه لحظه فون تو رگای هری یخ بست. رون چی داشت می گفت. خانم ویزلی هم
فنده نمی کرد و چپ چپ به رون نگاه می کرد. جینی که فشکش زده بود و اشک
تو پیشماش جمع شده بود سریع آشپزفونه را ترک کرد.

خانم ویزلی با لمنی تهدید کننده گفت: « چی می گی تو رون ویزلی. فیلی بی
تربیت شدی امسال. این چه مرفیه که به هری و جینی زدی.»

رون هم معلوم بود فودش هم ترسیده گفت: « فب ... یعنی ... فب ... کمی دور
از واقعیت نیست. جینی که می فواد هری هم که بدش نمی اد.»

خانم ویزلی با گفتن این مرف رون نزدیک بود منفجر شود. « ففه شو رون ویزلی.»
رون که داشت لقمه ای را در دهانش میذاشت آن را برگرداند سر جایش و از
آشپزخانه خارج شد. خانم ویزلی سرش را به طرف هری برگرداند و گفت: « نا
رامت که نشدی عزیزه.»

هری که نمی دانست چی باید بگوید فودش هم نفهمیده بود که چی باید بگوید.
یعنی فجالت می کشید تو روی خانم ویزلی نگاه کند. « نه »

خانم ویزلی: « فب پس صبمانه تو بفور »

فرد: «یه یه ساعتی میشه. اومدیم فونه دیدم مامان داره داد میزنه رفتیم یه دوری دور فونه زدیم و برگشتیم که این ایده به ذهنم رسید که تو رو اذیت بکنم. اما مال دادشا.»

هری: «آره باسه تفریح خوب بود.»

فرد: «خب فوادمونیم اما فیلی شجاعانه رفتار کردیا. فوشم اومد.»
سپس چشمکی به هری زد و به سمت فونه رفت. جورج هم دنبال او راه افتاد. هری برگشت به راه رفتن خود ادامه داد. فرد و جورج هم اومدن. کم کم سر تمام خانواده ی ویزلی داشت جمع می شد. فردا جشن تولدش بود و همین جمعه عروسی بیل و فلور بود بعد هری به خانه ی میادان گریمولد میرفت بعد به مدرسه. حالا چه جور باید دیگر جاودانه سازهای ولدمورت رو پیدا می کرد. باید از کی کمک می گرفت. شاید می توانست از اسلاگ هورن کمک بگیره. یا باید اول را.ا.ب را پیدا می کرد. اون متما می دنست که جاودانه سازها کجا هستن. چون اون یکی شون رو گرفته بود.

بقیه صبح رو هم هری به همین موضوع فکر کرد. اما به نتیجه ی خاصی نرسید. برای خوردن ناهار به خانه برگشت. دوباره خانه ی ویزلی ها شلوغ شده بود. هرمیون هم در نبود هری به آنجا اومده بود. از طریق شومینه به خانه ی ویزلی ها اومده بود.

«سلام هری»

هری: «سلام هرمیون، چه دیر اومدی؟»

هرمیون: «کار داشتیم. باید پدر و مادرمو متقاعد می کردم تا بزارن بیاه. قبول نمی کردن. می گفتن نمی خواد بری.»

هری: «مالا خوب شد که اومدی»

هرمیون: «آره، توفونه موصله سر میره اما اینجا مد اقل تو و رون هستین و با شما صحبت می کنیم.»

هری فنیدید و کنار هرمیون روی صندلی نشست. بعد از خوردن ناهار خانم ویزلی گفت که برای عروسی بیل و فلور می خوان به کوچه ی دیاگون برن. هر کی می خواد با اون بیاد. همه ی بچه ها که از تو فونه موندن فسته شده بودند قبول کردن که با خانم ویزلی به کوچه ی دیاگون برن. هری هم می خواست بره تا برای اونها هدیه ای بخره.

کمی از بعد از ظهر را خوابیدن و سپس آماده شدند تا به کوچه ی دیاگون برن. از راه همان شومینه به کوچه ی یاگون رفتند و از توی شومینه ی دیگ ترک دار بیرون آمدند. تام فدمتکار دیگ ترکدار در آنجا مضور داشت. با تماخ خانواده ی ویزلی ها به سمت بازار حرکت کردند. بیشتر مغازه ها در کوچه ی دیاگون بسته بودند. هری اول به بانک رفت تا کمی پول از مساب خودش بردارد. مسابش کم کم داشت کم میشد. هری با خود فکر کرد که در آینده ای نه چندان دور به آن پول ها دیگه نیازی نخواهد داشت. هری تصمیم نگرفته بود که چه چیزی را برای بیل و فلور بگیرد. خانم ویزلی و آقای ویزلی به درون ساختمان سفارشات رفتند تا کارشان را برسند. هری و بقیه ی ویزلی ها در بیرون از ساختمان منتظر آنها ایستادند. هری داشت به این موضوع فکر می کرد که چه هدیه ای برای آنها هدیه فوبی هست. داشت کالا های مختلفی را در ذهنش می گذراند. اول به این فکر کرد که بهتره برای بیل یه دست کت و شلوار بفرده. اما بیل متما کت و شلوار داشت. برای فلور هم یه مقنعه بزرگ و زیبا. اما متما فلور مقنعه داشت. اما

چی باید برای آنها می فرید. از بالا به پایین بازار نگاهی انداخت. تمام مغازه ها را نگاه کرد شاید چیزی را بتواند گیر بیارد و بفرد. داشت به بازار نگاه می کرد که چشمش به جینی افتاد. او هم داشت فکر می کرد. شاید او داشت فکر می کرد که چی برای آنها بفرد. هری میتونست با جینی باهم کادویی را بفرد و بیل و فلور بدهند. به سمت جینی رفت و گفت: «جینی، ا... می دونی...»

جینی برگشت و به هری نگاه کرد و گفت: «چی، چی می خواهی بگی. زود بگو که کار دارم.!!»

هری: «می خواستم بدونم به نظر تو بهتره چه کادویی را برای بیل و فلور بگیرم. من عاقلم به هیچی قاط نمی ده. هیچی به ذهنم نمی آد که برم و بفرم. تو می گی بهتره چی بفرم»

جینی آهی کشید و گفت: «منم نمی دونم. از صبح تا حالا منم دارم فکر می کنم که بهتره چی براشون بگیرم. اما این عاقلم به هیچی نمی رسه. انگار هر چی کادو بود تموم شده.»

هری که فوشمال شده بود گفت: «من به ایده دارم، چطوره باهم دیگه به کادو بگیریم و به بیل و فلور بدیم. با هم دیگه مشورتی کادویی تهیه می کنیم.»

جینی به کمی فکر کرد و پشمانش را بست و گفت: «من که راه دیگه ای نمی بینم. باشه قبوله. اما به شرطه اینکه نصف پول کادو رو من بدم و نصف دیگه شو تو باشه.»

هری لبخندی زد و گفت: «باشه قبوله، من برم از هرمیون بپرسم ببینم چه کادویی بهتره بعدا بهتره که تو هم بیشتر فکر کنی.»

هری به سمت رون و هرمیون رفت که داشتند باهمدیگه کلنجر میرفتند (یعنی داشتند بلند بلند صحبت می کردن فکر بد نکنین - ن) به آنها رسید یه کلشی کرد و گفت: « هرمیون می خواستم یه چیزی از تو بپرسم »
هرمیون دست از صحبت با رون برداشت و رو به سمت هری کرد و گفت: « بپرس »

هری کمی مکث کرد و بعد گفت: « نمی دونم که چه کادویی برای فلور و داس بگیرم همیشه کمک کنی و چند تا چیز بهم پیشنهاد بدی »
هرمیون: « بین بهترین چیزی که می تونی برای اونها ببری اینه که بینی اونها چی دوست دارن و اونها را ببری. »
هری: « اینو که می دونستم. »

هرمیون آهی کشید و گفت: « خیلی متاسفم . من رون هم دارم روی این موضوع جر و بحث می کنیم. »

هری: « تو رون هم می خواین با هم کادو بگیرین؟ »

هرمیون کمی قرمز شد و گفت: « آره »

هری: « من و جینی هم می خوایم باهم دیگه کادو بگیریم. »

سپس برگشت و به سمت جینی رفت به او رسید دید که جینی غرق در افکارشه.
پرسید: « جینی تو نمی دونی که بیل چی رو دوست داشت و می خواست یه روزی به اون برسه. همینطور فلور »

جینی اخمی کرد و برگشت و گفت: « قبلا چرا الان رو نمی دونم. »

هری مشتاقانه پرسید: « چی بود؟ »

جینی جواب داد: «بیل قبلا که وسایل زیاد داشت و دلش می خواست تمام اون وسایل را در یه جا جمع کنه و هر میره دنبال خودش ببره. اون یه کمد کوچیک می خواست که وسایل زیادی توش جا می شد و می تونست حتی تو جیبه شم جاش کنه.»

هری که متعجب شده بود گفت: «می خواست وسایلیش را دنبال خودش رد (کشیدن این معادل مازندرانیش هست تو این جمله این کلمه بهتر کاربرد داره - ن) بکشه.»

برای چی؟»

جینی: «چون مامان همیشه وسایلیش رو دور مینداخت. اونم هیچ از این کار خوشش نمی اومد.»

هری گفت: «خودشه. ما باید یه کمد وسایل کوچیک کننده بفریم. و برای فلور هم یه گردنبند یا قوت درسته. فکر درسته.»

جینی هم انگار لمظه ای به هیجان آمده باشد گفت: «آره عالی»

اما زود قیافه اش در هم رفت و گفت: «اما فکر کردی قیمتش چقدر میشه. من انقدر پول ندارم. من باید نصفشو بدم.»

هری گفت: «تو چقدر داری، بقیه اش را هم من می زارم و با هم یه گردنبند و کمد همراه می فریم. چطوره.»

جینی لمظه ای درنگ کرد. انگار داشت فکر می کرد و داشت موضوع را هضم می کرد. بعد از چند لمظه در حالی که ناراحت به نظر می رسید با بی میلی گفت: «باشه قبول.»

هری که از شنیدن این جمله فوشمال شده بود گفت: «باشه، پس من بره از مادر و پدرت اجازه بگیرم و بیا».»

هری به نزد خانم و آقای ویزلی رفت و هر طوری که شد آنها را راضی کرد. بعد همراه جینی به سمت مغازه ی آقای گوربین که در کوچه ی ناکترن بود رفت. این همان مغازه ای بود که مالفوی پارسال وقتی که هری و ویزلی ها به فرید آمده بودند به آنجا رفته بود و کارش را انجام داده بود. حالا هری هم برای گرفتن کمد کوچک شونده مجبور بود به آنجا برود.

بعد از کمی راه رفتن به مغازه ی قای گوربین رسیدند. در را باز کرد و به داخل رفت. درست مثل پارسال بود و هیچ تغییری نکرده بود. هری به پیشفوان نزدیک شد و زنگی که بر روی پیشفوان بود را زد. بعد از چند لحظه فردی بیرون آمد گفت: «در خدمتم کاری داشتید.»

پسرک نوجوان بود و تقریبا هم سن و سال هری بود. دماغی کشیده و عقابی شکل داشت. لبانی کوچک که انگار نه انگار لب دارد. پیشمانی به رنگ سبز درست مثل پیشمان هری (اوه چقدر رومانتیک). موهایش نیز سفید رنگ بود و بر روی شانیه هایش ریخته شده بود. به هری نزدیک شد. این پسر هیچ شبیه پیرمرد عجوزه ای که پارسال هری دیده بود نبود. برای همین هری پرسید: «ببخشید آقای گوربین نیستند.»

پسرک فنید و گفت: «اونو بردن آژکابان! مثل اینکه با اسمشو نبر هم دست بود. برای همین بردنش. منم پسرشم و تازه از فرانسه اومدم. برای همین دارم مغازه شو اداره می کنم. روزی صد تا مشتری جورواجور اینجا میان. براه سفته

که با همشون سر کله بزنم. فب بگزریه کاری داشتید... یعنی چیزی امتیاج داشتید . «

هری به جینی نگاه کرد. معلوم بود که از قرار گرفتن در چنین جایی به این ترسناکی کمی ترسیده بود. رو به سمت جوون کرد و گفت : « ببخشید شما اینجا کمد کوچک شونده دارید. »

پسرک : « بله داریم. یه لمظه صبر کنین تا براتون بیارم. »

سپس به سمت یکی از گنجه ها رفت و دست دافلش کرد و کمی سر و صدا راه انداخت. پس از مدتی دستش را بیرون کشید. در دستش یه شی کوچک قرار داشت. به پشت پیشخوان رفت و شی را بر روی میز قرار داد. سپس با چوب دستی بر روی آن زد. شی بزرگ شد. تازه معلوم شد که آن یه کمد رنگ و رو رفته بود. یه در داشت که از دو طرف باز می شد. قفلی بزرگ و طلایی رنگ هم بر روی چاک وسط در قرار داشت. جوان در کمد را باز کرد و در آن فوتی کرد. گرد و غبار همه ی مغازه را فرا گرفت. هری که غبار به گلویش رسیده بود کُلشی (به معنای سرفه . مقصود توسط این کلمه قشنگ تر می رسد اینم یه مازندرانی دیگه - ن) کرد. پس مدتی که گرد و غبار از بین رفت پسرک گفت : « فب ، اینم کمد کوچک شونده. چیز دیگه ای نمی خواین. »

هری به کمد نگاه کرد و به جینی هم نگاهی انداخت. مثل اینکه فوشمال شده بود از اینکه کمد کوچک شونده را پیدا کرده بودند. اما از رنگ و روی آن فوشش نیومده بود. به سمت جوان برگشت و گفت : « آره ، همینو میبیریم. چقدر هست. »

جوان نگاهی به سر و پای کمد کرد و گفت: «چون زیاد ارزش نداره ده گالیون بسه»

هری تعجب کرد.. زیاد ارزش نداره و ده گالیون دست در جیبش کرد و ده گالیون به پسرک داد و کمد را کوچک کرد و از مغازه همراه جینی خارج شد. یعنی اول جینی رفت بعد هری (خانوما مقدم ترن - ن)

هری و جینی به سمت مغازه ی کانر و باتر رفتند تا به یاقوت بزرگ بگیرن. از در که وارد شدند در صدایی کرد. بالای در به وسیله ای وصل بود که هر کسی که واردش میشد صدا می کرد. مغازه شلوغ بود. جمعیت زیادی در داخل مغازه بود شاید متی بیشتر از بیرون! به سمت فروشنده رفتند. و سلام کردند. هری به گردنبد یاقوت زیبا و کلفت را به قیمت 170 گالیون از فروشنده خرید. از قیافه ی جینی معلوم بود که هیچ فروشش نیومده است. چون همه ی پول ها را هری داده بود. از مغازه که بیرون آمدند هری که جینی را نارمت دید گفت: «پولت رو بده به من که نگی تو کار من سهم نداشتی.»

جینی لمظه ای هری را نگاه کرد سپس دست به درون ردایش کرد و 30 گالیونی را که داشت به هری داد. هری آنها را در کیف پولش گذاشت.

جینی که فوشمال تر به نظر می رسید گفت: «خب ... بریم، بابا و مامان تو دیگ ترک دار منتظر ماهستن. بیشتر محطلشون نکنیم.»

هری: «میریم اما اول من به جا کار دارم. میرم و بر میگردم. تو چند لمظه اینجا منتظر من باش.»

هری به سمت کوچه ی ناکترن حرکت کرد. می فواست جینی را فوشمال کند. کارش زیاد طول نکشید و سریع بر گشت. سپس با جینی به سمت دیگ ترک دار

رفتند. خانم و آقای ویزلی منتظر آنها بودند. با آمدن جینی هری آنها به خانه برگشتند. هوا تقریباً شب شده بود و آنها سریع شمشان را خوردند و به رفته خواب رفتند. فردا تولد هری بود و هری به این امید خیلی سریع خوابش برد. فردا روز خوبی برای او بود.

* * *

صبح زود از خواب بلند شد. می خواست قبل از اینکه بقیه از خواب بلند شدن به چرخ بزنه و فکر بکنه. دوری دور خانه زد و برگشت. تمام خانواده ی ویزلی بیدار شده بودند. هری هم کنار رون نشست.

خانم ویزلی در حالی که داشت با یه قوری چایی و توسط چوب دستی اش برای دیگران چایی می ریخت گفت:، هری چون امروز تولدتو و من و بقیه تصمیم گرفتیم به جشنی برای تو بگیریم. همه رو دعوت کردیم. منظورم از همه فودمونیم و موفلیا و چند نفر دیگه که می شناسیشون. خوب نظرت چیه؟

هری کمی دست و پایش را گم کرد. اما سریع گفت: فوبه. فکر فوبیه. اما به نظر من زیادی شلوغش نکردین

خانم ویزلی در حالی که دیگه روی صندلی خودش نشسته بود گفت: نه هیچم شلوغش نکردیم. بلانصبت تولد فرد برگزیده هست. نمی شه همینجوری از اون گذشت. بعدا این تولد بالذی تم به مساب میاد. یعنی دیگه تو می تونی برای خودت آزاد باشی بدون اینکه کسی بهت کاری داشته باشه.

هری لبفندی زد. درست بود. هری دیگه بزرگ شده ود و می تونست برای خودش باشه. به خانواده ی ویزلی ها نگاه کرد. چی می شد او هم به خانواده داشت. اما می تونه به خانواده بسازه و به زودی این کار می کنه. هری از اینکه این فکر در

ذهنش می کرد فحالت می کشید. خودش رو در حالی دید که از یه دفتر داشت تقاضای ازدواج می کرد. واقعا کار سختی بود. دیگران چه جوری از پس اون برمی اومدن.

بقیه صبح هم بدون ماجرای خاصی گذشت. هری و بقیه در بالای تپه مشغول بازی کوییدیچ شدند و هری مثل همیشه جستوجوگر بود.

بعد از خوردن ناهار هری یه دوش گرفت و برای جشن آماده شد. قرار بود همه ی افراد ساعت 3 تو فونه ی ویزلی ها جمع شن و همینطور هم بود. هر کسی می آمد به هری سلام میکرد و تولد را تبریک می گفت. کادویش را به هری می داد. آن روز عصر به نظر هری به سرعت در حال گذشت بود و این هری را ناراحت می کرد. چون ممکن بود دیگه یه همچین فرصتی گیر نیاد تا آنها دور هم جمع شن.

کم کم نوبت به باز کردن کادوها رسید. همه نوع چیز برای هری کادو آورده بودند که هری مدس زد می تونست با اونها یه مغازه باز کنه و کارشم خیلی زود بگیره. فرد جورج به او هدیه داده بودند که تا حالا متی وزارت فونه هم از اون با اطلاع نبود و تو جشن تولد هری متوجه شد و سفارش زیادی از اون کرد. یه لباسی بود که هری می ژوشید در مقابل هر طلسمی ضد ضربه می شد. این واقعا خوب بود و در آینده به کمک هری می آمد. فقط یه بدی که داشت این بود که فقط تن هری را می پوشاند و پاهاش و سرش ازاد بودن. اما از هیچی بهتر بود. اقا و خانم ویزلی هم برای هری یه کتاب فریده بودند که توش انواع چیزها در مورد چگونگی مبارزه و یافتن دیگران بود. اما تعجب هری از این بود که چرا توش هیچ گونه وردی نوشته نشده بود. هر میون به هری یه کتاب جایزه داد که هر چی رو فراموش کنه با دیدن اون کتاب اون کتاب براش بیخ بکشه و بهش بگه. که هری هیچ

فوشش نیومد چون اون کتاب وسط مجلس داد زد چرا هدیه ای که برای جینی خریدی بودی و می خواستی امروز بدی رو یادت رفته. ابروی هری رفته بود. هری می خواست به جینی یه هدیه بدهد که با پول جینی برایش خریده بود. اما کاملا فراموش کرده بود. رون هم به هری یه مجسمه داد که شکل هر کسی که هری در ذهنش تجسم می کرد روی ان می امد و بد از همه اون بود که شکل ولدمورت هم یه لحظه ظاهر شده بود!

لوپین و تانکس برای او کتاب چگونگی خود را تغییر دهیم را گرفته بودند. هاگرید برای هری کتاب اردهای مرواریدی را گرفته بود که هری مدس زد که او موصله ی خواندن کتاب را نداشت و برای هری فرستاد و تا هری بفواند بعد هر کمکی که خواست از او بگیرد. مک گونکال هم برای هری تمام کتاب هایی که برای سال هفتم نیاز بود را خریده بود و اسکریم جور یه هدیه ای به هری داده بود که می تونست هر موقع که خواست با اون با وزیر صحبت کنه. مثل همون اینه ای بود که سیروس به هری داده بود. اسلاگ هورن هم برای هری یه شیشه معجون فوش شانسی فرستاده بود. هری می دانست می تونه از اون خیلی استفاده کنه. بقیه افراد هم هدیه های مختلفی برای هری فرستاده بودند که هری به راحتی می تونست انها را در آینده به کار بگیره. مهمانی حدود ساعت 6 تمام شد همه رفتند. خانم ویزلی شام را آماده کرد و هری در کنار ویزلی ها بهترین شماش را خورد. فرد و جورج سنگ ماه گذاشته بودند. اول انکه هر کسی روی صندلی اش می نشست صندلی به هوا پرواز می کرد. دوم انکه غذا ها در محده ی انها بالا پایین می رفتند و هری بعد از کلی غذا خوردن همه را بالا آورد. بعد از خوردن شام همه به اتاق هایشان برگشتند تا بخوابند. اما هری امشب یه کار دیگه هم

داشت که باید آن را انجام می داد. ساعت 12 از تفت فوابش بیرون آمد. هدیه جینی را برداشت و از در خارج شد. به سمت اتاق جینی رفت که بین راه به کسی برخورد کرد. سرش را بالا کرد و دید که به جینی برخورد کرد. هر که هول شده بود گفت : تو اینجا چیکار می کنی؟

جینی هم نشان داده می شد که هول شده بود گفت : من .. من .. تو اینجا چیکار می کنی.

هری سریع فکری به ذهنش رسید و گفت : می خواستم بره دستشویی.

جینی که قرمز شده بود گفت : منم می خواستم ... راستش ... می خواستم بیا پیش تو تا هدیه تو بدم.

سپس دستش را دراز کرد و به جعبه ی کوچک را به هری داد. هر هم می خواست مزب الله (بچه ها گوش کنید من در بعضی جاهای داستان باید مفهوم رو برسونه برای همین از کلمات عامیانه ی ایرانی استفاده می کنم تا مفهومی راحت به خواننده برسد. و اگر در جایی نیاز به توضیح بود توضیح هم می دهیم - ن) جلوه کند. سریع گفت : راستش منم این هدیه رو بای تو می خواستم بیا. جینی که تازه به رنگ موهایش داشت در می اومد به هدیه ی در دست هری نگاه کرد و گفت : این مناسبتش برای چیه؟

هری نمی دانست برای چیه. اما به نفعه شیطنتش زیاد شد و گفت : می خواهم ازت خواستگاری کنم.

کمی چهره ی جینی زرد و قرمز شد و سپس هدیه را از دست هری گرفت و هدیه اش را باز کرد. هدیه ی جینی به انگشتر قرمز رنگ زیبا بود. اما هری به نظرش

برای او بزرگ بود. جینی انگشتر را به دست هری وارد کرد و هری دید که انگشتر اندازه دستش شد و در دستش کیپ شد و جینی گفت : تولدت مبارک.

هری هم هدیه اش را از دست جینی گرفت و باز کرد. او هم انگشتری قرمز رنگ گرفته بود. او هم انگشتر را به دست جینی وارد کرد و ایندفعه بدون ترس گفت : قبول می کنی؟!

جینی کمی هری را ورنده کرد و گفت : همیشه قبولت کرد. باشه.

هری سریع جینی را به آغوش کشید و به سمت اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید. او خیلی سریع هم به خواب اما چه خوابی ...

فصل سوم

عروس ویزلی ها

روز ها از پی هم تند تند می گذشتند و هری همچنان بی خودی مثل یه بت ابوالهله داشت تو فونه ویزلی ها می شگت. او منتظر بود تا این چند روز هم بگذرد و به خانه برگردد. باید صبر می کرد. او تصمیم گرفته بود که پس از اینکه این چند روزه تمام شد به گودریک هالو برود و در انجا باشد. برایش سفت بود اما می تونست برود. بعد از اون به هاگوارتز بر می گشت و بقیه ی تلاشش را در انجا ادامه می داد. برای هری این موضوع خوب بود که می تونست در هاگوارتز از اسلاگ هورن کمک بگیره. چون اون بود که ولدمورت را کمک کرده بود و برای هری این یه نقطه ی شروع خوبی بود. می تونست با یاد آوری نکته های که دامبلدور به او گفته بود بقیه جاودانه ساز ها را پیدا کند. بعدا می تونست در اولین فرصت (ا.ب را کشف کند و از او نیز کمک بگیرد. پس هری باید دست دوستی رو به سوی فیلی ها دراز می کرد. فیلی ها را در این مسیر امتیاج داشت. نباید هم به سادگی از کنارشان می گذشت.

یه روز تا عروسی داس و فلور باقی مانده بود و هری در خانه ی ویزلی ها بیشتر وقت را با جینی می گذراند. بعد از ان شب جینی با هری یه جوهری راهت تر شده بود. جینی هم مثل اینکه موضوع را به خانوم ویزلی گفته بود. چون خانم ویزلی اتاق او را با جینی یکی کرده بود. (تو هموم می خوایدن - شوفیه نویسنده)

هری این موضوع را احساس کرده بود که بعد از اون شب رون و هرمیون هم متی بهم دیگه نزدیک تر شده بودند. فیلی با یکدیگر گرم شده بودند. هری متی اینو با پیشه خودش نیز دیده بود.

روز قبل از عروسی خانم ویزلی و بقیه داشتند فونه را برای روز عروسی آماده می کردند. فونه فیلی با وضع قبلش فرق داشت. از بیرون که می دیدی یه فونه ی بزرگ و قشنگ در آمده بود. دیگه اون کج و کولگی خاص خودش رو نداشت. این را هم باید مدیون جادویی بود که لوپین انجام داده بود. هری هم زود این ورد را پرسید و برایش تمرین کرد.

اتاق های طبقه ی بالا را به یه اتاق تبدیل کرده بودند و تمام وسایل را در انباری قرار داده بودند. طبقه ی پایین هم برای پذیرایی آماده کرده بودند. یه میز بزرگ و فیلی طولانی را با کمک مک گونکال در آنجا کاشته بودند. مک گونکال هم به جن های مدرسه دستور داده بود تا برای آن مجلس غذا درست کنند. جن ها هم با شنیدن این کار فیلی فوشمال شدند. هری از یکی از آن جن ها شنیده بود از وقتی که دامبلدور مرده بود دیگه دابی را در آنجا نمی دیدند. انگار دابی غیب شده بود رفته بود. اما هرمیون مدس زده بود که دابی برای این رفته بود که مقوقش را دیگه دریافت نکرده بود. اما هری می دانست که برای این نبود. خودش ه نمی دونست برای چی بود.

داس و فلور هم از فرید برگشته بودند. انگار می ترسیدند که یه دفعه اتفاقی بیافتد و عروسی شان بهم بریزد. فلور که در این چند روزه تاب و توان نداشت. فیلی هول شده بود و این از کارهایی که انجام می داد کاملاً معلوم بود. فیلی از کارها را اشتباهی انجام می داد. مثلاً به جای اینکه اتاق های رون و هرمیون را

فالی کند آنها را پر از وسایلی کرد که برای آنها هدیه آورده بودند. یا به جای اینکه نان تست را سر میز بیاره رفته قاشق آورده (اما خودمونیم پرت و پرت شدا - نویسنده) .

شب قبل از روز عروسی همه در میاط جمع بودند تا شاه بخورند. هری آن روز خیلی کار کرده بود و خیلی هم احساس گشنگی می کرد. او الان قادر بود که به فیل را درسته از قورت دهد (اون شکمش کارت بخوره ، چه خبره - نویسنده) شاه را که آوردند هری از هر غذایی که دونه بر داشت و گوشه ی بشقابش گذاشت. بقیه همه داشتند مرف میزدند و در مورد فردا صحبت می کردند اما هری ترجیح می داد فقط بخورد تا مرف بزند تا شاید سرش کلاه نرود. او داشت به جینی که داشت برایش مرف می زد گوش می کرد.

جینی در حالی که به لقمه داشت بر می داشت گفت : « این هدیه ها به نظر من خیلی بده. نمی شه تمویلشون داد. بریم عوض کنیم و به چیز دیگه بخریم. مال فلور فوبه اما باسه داس فیلی بد موریه . نظرت چیه؟»

هری که دهنش از غذا های مختلف پر بود همانطور جویده جویده (ببین بچه ها. هری پدر و مادر نداشت که برایش مرف بزند که داره غذا می خوره با دهن پر مرف نزنه. اما مرف می زنه. شما اینکار رو نکنین. به موقع لقمه می پره تو گلوتون و خفه میشین و میمیرین. اون موقع پدر و مادره کلی می افتن تو خرچ. بعدا بی کار شدین نگین داستان پسر عمه بد آموزی داره و داره به ما یاد می ده با دهن پر مرف بزنین. من نگفتم. - نویسنده) گفت : اگر بد باشه الان دیگه نمی شه کاریش کرد. اما فکر نکنم بد باشه. داس باید فیلیم از این هدیه فوشش بیاد. «

جینی شونه ای تکان داد و گفت : « من که نمی دونم » سپس به خوردن غذا ادامه داد. دیگه تا آخر غذا کسی با هری صحبت نکرد. آن شب همه برای اینکه صبح زود باید از خواب پا می شدند زود به رفت خواب رفتند. اما هری با آنکه خیلی هم خسته بود اما خوابش نمی آمد. او شب بلند شد و به سمت بالای تپه رفت و در انجا دراز کشید. هری از آن موقعی که به فونه ی ویزلی ها آمده بود هر موقع دلش می گرفت به بالای آن تپه می آمد و به ستاره ها نگاه می کرد. می تونست در داخل اون ستاره ها چهره ی دامبلدور ، سیروس ، پدر و مادرش و فیلی های دیگه را پیدا کند. همه هم وقتی داشتند غیب می شدند برای هری یا دست تکان می دادند یا اینکه لبفندی می زدند. این شده بود کار هر شب هری. می آمد بالا تپه و می رفت در تخیلاتش. هیچی هم نمی فهمید در مورد چی فکر می کند. فقط به نقطه ی نا معلومی خیره می شد و به فکر فرو می رفت اونم به فکر هیچی. گاهی وقتا فکر می کرد که دیوانه شده است و به سر مرز جنون رسیده است اما بعضی وقتا که بیاد کارهایی که کرده بود می افتاد فنده اش می گرفت و می گفت : دیوونه بازی چیه. شاید از هزارتا آدمم باهوش تر باشم. اون شبم تا نیمه های صبح در آنجا بود و سپس به اتاقش برگشت و سریع به خواب عمیقی رفت.

صبح زود جینی هری را بیدار کرد. هر هم سریع به حمام رفت تا قبل از آغاز مراسم به دستی به سر و رویش بکشد. تازگی ها سه الی چهار فال ریش در آورده بود و هی به آنها می نازید. رون هم کم نداشت. او که از مدرسه به بعد موههای صورتش (ریش -نویسنده) در آمده بود. او هم هر روز آن را کوتاه می کرد تا تابلو

نباشد. هری پس از آنکه از حمام بیرون آمد سراغ لباس های گوناگون رفت. می خواست بهترین لباسش را بپوشد. لباس های زیادی را امتحان کرد و در آخر هم لباس راهزایی که به رنگ آبی پس زمینه بود را پوشید. به شلواری که دفعه ی قبل به دیاگون رفته بود خریده بود را هم پوشید. خیلی تیرپیش درست شده بود تا جایی که جیبی فقط هری را نگاه می کرد و هری سرش داد کشید که چرا فقط منو نگاه می کنی مگه من عروسم!

عروسی داشت به خوبی و فوش پیش می رفت. آهنگ های قشنگی را گروهی که از فرانسه آمده بودند می زدند. هری و جینی کلی باهم دیگه رقصیدند.

افراد زیادی در عروسی حضور داشتند. بعضی از آنها را هری نمی شناخت اما جینی آراه آرام ده گوشش اسم آنها را برای او زمزمه می کرد و هری هم سعی می کرد که آنها را به خاطرش بسپرد. این برای هری تعجب آور بود که حتی اسکریم جیور نیز به عروسی آمده بود و کلی با یه فانومی که هری آن را نمی شناخت رقصید. هری مدس می زد که او باید زنش باشد. عروسی تقریباً تا نیمه های بعد از ظهر ادامه داشت. بعد از اینکه از همه ی مهمانان پذیرایی شد برفی از آنها که کار داشتند مجلس را ترک گفتند و خارج شدند. و برفی دیگر در آنجا ماندند تا هدیه هایی که داشتند باز می کردند را ببینند. به نظر هری اصلاً کسی از آنجا نرفته و همه در آنجا حضور داشتند.

در مین باز کردن هدایا بودند که رون و هرمیون به نزد هری آمدند و کنار هری نشستند. جینی هم به ملو رفته بود تا ساقدوش باشد. داشتند آنان را به یکدیگر پیوند می دادند که هرمیون آراه زیر گوش هری گفت: ببینم بعد از عروسی می خواهی بری؟

هری سری به نشانه ی تأیید تکان داد. سپس رون گفت : حالا فکر کردی که اول کجا می ری. یا می خوای از این به بعد تصمیم بگیری.

هری نگاهی زیر چشمی به رون کرد. زیرا جواب این سوالش را قبلا هم داده بود سپس گفت : می خواهم برم گودریک هالو. چون تو میدان گریمولد راحت منو می تونی یدا کنن. منم به یه جایی امتیاج دارم که بتونم در آن به تنهایی فکر کنم و همه ی افکارم را روی هم بریزم تا بتونم یه نتیجه گیری خوب بکنم. بعدا می خواهم اونجا مقبره ی پدر و مادرم را ببینم و ...

ادامه ی صحبت هری در صدای دستی که از اطرافشان بلند شده بود قطع شد. مثل اینکه تموم شده بود و آنها با یکدیگر ازدواج کرده بودند. داس و فلور از جایشان بر خاستند و در بین جمعیت شروع به حرکت کردند. یه دوری بین جمعیت زدند و دوباره سر جایشان نشستند و به حرفهایی که یه آقای که د آنها مضمون داشت می زد گوش کردند. هری و رون و هرمیون هم دیگر سکوت کردند تا به حرف های آنان توجه کنند. آن مرد می گفت : هم اکنون جناب آقای داس ویزلی و دوشیزه فلور پیرپیکاجکی (برای اینکه فامیلیش رو نمی دونستم یه فامیلی از خودم براش درست کردم - نویسنده) به طور رسمی با یکدیگر ازدواج کردند و رسماً من آنها را زن و شوهر اعلام می کنم. (ایرانی مقیم خارجی بود این عاقدده - نویسنده) امیدوارم سال های سال در کنار یکدیگر زندگی کنند و هیچ چشم شوری بر آنها نیافتند.

با تمام شدن حرف های او مردم شروع به کف زدن کردند.

پس از تمام شدن کف ها داس و فلور از جایشان بلند شدند و تعظیمی کردند. سپس در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. آراه آراه (توصیف حال کنید از این به بعد

0 نویسنده) سر هایشان به یکدیگر نزدیک می شد. انگار هیچ غم و غصه ای در آن دنیا وجود نداشت. به هیچ چیز فکر نمی کردند. دست داس آراه آراه به سمت کمر فلور رفت و دست دیگرش را در دست راست فلور گره کرد. فلور هم دست چپش را بالا آورد و بر روی شانه ی داس قرار داد.

لباشان هم اکنون بر روی یکدیگر قرار گرفته بود. دیگران با دیدن این صحنه کم کم داشتند مسرتشان نسبت به داس و فلور پیدا می شد. پس از مدتی دست کشیدند و از هم جدا شدند و مردم برایشان دوباره دست زدند.

هری در مورد این نوع رسم در دنیای جادوگری هیچ چیزی نمی دانست و آنم برای این بود که تا حالا در هیچ نوع عروسی ای شرکت نکرده بود و تا حالا هیچ کس هم در مورد عروسی به هیچی نگفته بود. آراه آراه مهمانان آماده می شدند که بروند. هری داشت به این موضوع فکر می کرد که فلور اولین عروس ویزلی ها است و خانم و آقای ویزلی می توند پنج عروس دیگر داشته باشند. ناگهان فکر شومی در ذهن هری نقش بست و آنم این بود که هری خود را از همان حالا داماد سر فونه ی خانواده ی ویزلی می دانست. خودش هم از این فکر فنده اش گرفت. دوباره به جینی نگاه کرد که داشت با فواهر فلور گابریل حرف میزد. اما جینی هر چند دقیقه به نگاهی به هری می انداخت!!

« موریس موردر » هری لحظه ای فشک شد. این ورد علامت شویم بود. صدای جیغ همه جا را فرا گرفت. هری به سمت صدا برگشت. این صدای یه نفر بود که هری تا ندیده بود و این هم اشتباهش بود که چرا تا حالا روی صورت او توجه نکرده بود و شاید هم صورت جدید او اینگونه نشان می داد. او کسی بود که هری منتظر

داستانی توسط بزرگ مرد تاریخ پسر عمه و پسر داییش

هری پاتر و عشق جاودان

ملاقات با او بود. می خواست او را بکشد. و حالا هم بهترین وقت بود. او اسنیپ بود.

فصل چهارم

علامت شوم

هری تند چوبه اش را بلند کرد گفت: «سکتوم سپترا» اما اسنیپ سریع سپر مدافعی را سافت و در طرف دیگر ظاهر شد و گفت: «هنوز هم داری از ورد های با کلام استفاده می کنی. پاتر. هیچ وقت یاد نگرفتی و یاد نمی گیری. بهت تازه داشتیم امیدوارم می شدیم.»

هری که غض (عصبانیت فیلی فیلی شدید تو مازندرانی می کن غض - نویسنده) سرتا پایش را گرفته بود گفت: «دهنتو ببند (بچه ها به فممش ها توجه نکنید. فقط و فقط به مبارزه توجه کنید. نکنه یه وقت فممش یاد بگرید. اون موقع داستان من دارای بد آموزی می شه - نویسنده). تو با چه رویی دو باره برگشتی. جرات داری وایسا (با ریک ا.. گو. - نویسنده)»

اسنیپ قهقهه ای زد و گفت: «تو می فوای منو بکشی پاتر. دامبلدور نتونست منو بکشه و حالا تو می فوای منو بکشی. هیچ می دونی که من دامبلدور رو تمت فرمان گذشته بودم که بزاره من پیشش باشم و ازهم حمایت کنه. اینو لرد سیاه به من گفته بود. من دامبلدور رو به راحتی کشتم اونوقت تو پاتر داری برای من روضه ی رضوان می فونی. امتیاط کن که روی بد دمی پا گذاشتی. روی دم شیر.»

هری گفت: «مدس می زدم اما فکر نمی کردم تا این حد پست باشی که دامبلدور رو از بین ببری.»

اسنیپ که ناگهان آثار ترس در چهره اش پیدا شد گفت: «اگه بدونی بعد از اون کار چه مقامی پیش لرد سیاه گرفتم. اون منو بهترین یارش معرفی کرد. تا جایی

که به ماموریت به این مهمی را به من واگذار کرد. باید فیلی مواظب باشی چون طرفت الان منم. کروشیاتوس کارس. «

طلسم به سمت هری آمد اما هری سریع جا خالی داد و طرف دیگر روی زمین افتاد. هیچ متوجه نبود که در اطرافش چه می گذرد. علامت شوم بالای در فونه ی ویزلی ها بود. اما این امکان نداشت. یعنی کسی از ویزلی ها مرده بود. یا شاید کس دیگر کشته شده بود. به اطرافش نگاه کرد. مدود ده یا یازده مرگ فوار در آنجا بودند. افراد ممفل نیز داشتند با آنها مبارزه می کردند. هری در این بین فقط لوپین رو شناخته بود که داشت با گری بک مبارزه می کرد. بقیه را نشناخته بود برای اینکه آنان از وزارت آمده بودند. اما بقیه ی افراد ممفل کجا بودند. متما اتفاقی افتاده بود که به او نگفته بودند. به سمت اسنیپ برگشت. اون دیگر مواظب هری نبود داشت با یکی از کارگاهها مبارزه می کرد. فیلی هم مبارزه اش خوب بود. هری فکر این را نمی کرد که چنین در دوئل کردن مهارت داشته باشد. اما هری کارگاهها را می دید که داشت با سرعت زیادی طلسم ها را دفع می کرد و این فیلی خوب بود. کم کم آثار ضعف در هری پیدا می شد. روی زمین دراز کشید. چند لحظه بعد فردی آمد و گفت : « هری پاتر و بقیه رو ببر تو فونه و اونجا منتظر باش. از بقیه هم مواظبت کن. فقط سریع تر. «

هری بلند شد. لوپین بود که به هری این را گفته بود و دوباره به سمت مرگ فواری رفته بود تا با او مبارزه کند. هری در این بین فقط لوپین رو شناخته بود که داشت با گری بک مبارزه می کرد. بقیه را نشناخته بود برای اینکه آنان از وزارت آمده بودند. اما بقیه ی افراد ممفل کجا بودند. متما اتفاقی افتاده بود که به او نگفته بودند. به سمت اسنیپ برگشت. اون دیگر مواظب هری نبود داشت با

یکی از کارگاهها مبارزه می کرد. فیلی هم مبارزه اش خوب بود. هری فکر این را نمی کرد که چنین در دوئل کردن مهارت داشته باشد. اما هری کارگاهها را می دید که داشت با سرعت زیادی طلسم ها را دفع می کرد و این فیلی خوب بود. کم کم آثار ضعف در هری پیدا می شد. روی زمین دراز کشید. چند لمظه بعد فردی آمد و گفت: « هری پاتر و بقیه رو ببر تو فونه و اونجا منتظر باش. از بقیه هم مواظبت کن. فقط سریع تر. »

هری بلند شد. لوپین بود که به هری این را گفته بود و دوباره به سمت مرگ خواری رفته بود تا با او مبارزه کند. هری از جایش بلند شد. کمی تلو تلو خورد. اما دوباره تونست سر پا بایستد. دوباره از بالا به اطرافش نگاه کرد. ماما فون راه افتاده بود. هری فکر نمی کرد که ولدمورت تو این روز حمله کند. اما فیلی نامرد بود چون تو بد روزی حمله کرده بود. همه می خواستن یه روز رو فوش باشن اما ولدمورت رید توش رفت. (ببخشید. کلمه ی متعادلش که معنا رو سریع برسونه نداشته - نویسنده) شروع به حرکت کرد. اول به سمت جایگاه رفت. باید یکی از بچه ها را پیدا می کرد. اما هری تا جایی که یادش بود جینی در کنار او بود. اما حالا. از سکو بالا رفت. هیچ چیزی نبود. به چپ و راست سکو نگاه کرد. نمی دانست کدام طرفی برود. اما سریع تصمیمش را گرفت و به سمت راست رفت. دوباره به سمت چپ پیچید. در آخر سکو مک گونکال داشت با بلاتریکس مبارزه می کرد. هری فواست که بلاتریکس را بزند اما در پشت مک گونکال چیزی در حال جلو آمدن بود. او آمیکوس بود. کسی که در شب قتل دامبلدور داشت با جینی مبارزه می کرد. سریع چوبدستی اش را بالا آورد و آمیکوس را نشانه گرفت و گفت: « پتریفیکوس توتالوس. »

نور سبز رنگ به سمت آمیکوس رفت انگار آمیکوس متوجه این طلسم شده بود. به راحتی آن را دفع کرد و با سرعت به سمت هری دوید. هری انتظار این حمله را نداشت اما آمیکوس در کمتر از چند ثانیه طلسم های بسیاری به سمت او آمد. درجا به سپر مدافع سافت و به پشت سکو برگشت. آمیکوس فریاد زد: « تو هری پاتر. تویی که می ترسی مبارزه کنی می فوای با لرد سیاه مبارزه کنی.»

لبفندی شیطانی و کریه بر روی لبانش شکل گرفت. قیافه اش طوری شده بود که هری از دیدن آن تعجب کرده بود. ابرووانش در صورتش نبود و یا شایدم از بین رفته بود. به سرعت فریاد زد: « ریداکتو کارس.»

نور قرمز رنگی به سمت آمیکوس رفت. آمیکوس سریع سپری درست کرد و طلسمی دیگر به سمت هری فرستاد. تا چند دقیقه کار هری و آمیکوس این شده بود یکی هری بفرسته و یکی آمیکوس بگیره و یکی آمیکوس بفرسته و یکی هری بگیره. صدای ضعیفی از پشت آمیکوس بلند شد. مثل اینکه مک گونکال بر بلاتریکس پیروز شده بود. وداشت به کمک هری می امد. طلسمی از پشت شنیده شد. آمیکوس برگشت تا طلسم را دفع کند هری از جلو فریاد زد: « سکتوم سپترا.»

طلسم از پشت به آمیکوس خورد و فون همه جا فواره زد. مک گونگال به هری نگاهی انداخت. انگار با نگاهش از او می پرسید که این ورد را از کجا یاد گرفته بود. هری به سمت او رفت.

مک گونگال به قیافه ای ترسناک گفت: « لوپین بهت نگفت چی کار کنی؟»

هری که نفس مفس می زد و از مبارزه با آمیکوس فستنه شده بود گفت : « آره . منم دنبالشونم . اما پیدا شون نمی کنم . »

مک گونگال اطرافش را نگاهی کرد و گفت : « فکر کنم باید اطراف فونه باشن . بقیه به کمک من احتیاج دارن . باید برم . فقط دیگه جلو پای کسی نباش . با هیچ کدوم از مرگ فوارا هم مبارزه نکن . تا می تونی از خودت دفاع کن و فرار کن . اگه پیدا شون نکردی به وزارت فونه آپارات کن . بلدی که چه جووی آپارات کنی . »

هری سری به نشانه ی مثبت تکان داد . مک گونگال که انگار خیالش از بابت هری رامت شده بود پوبشو بالا گرفت و به یکی از وزارت فونه ها رفت که هم زمان داشت با دو مرگ فوار مبارزه می کرد که اگر کمی دیرتر رسیده بود طلسم سبز رنگ به او خورده بود که هری مدس می زد که آن باید آواداکداورا باشد .

اما هری فرصت اینو نداشت که بشیند و به مبارزه ی دیگران نگاه کند . باید سریع تر بقیه رو پیدا می کرد و فرار می کردند . به سمت فانه دوید . دوری در اطراف فانه زد . دوباره رو بروی فانه رسید . آنها در آنجا هم نبودند . به پشتش نگاه کرد . شاید داخل فانه بودند . داشت به سمت در می رفت که صدایی او را از پشت صدا کرد : « هری ... هری ... وایسا ... بیا ... کمک سریع ... »

هری به سمت صدا برگشت . اون رون بود که داشت با سرعت زیاد به سمت هری می دوید . هر چند لحظه به زمین می خورد اما سریع بلند می شد و به دویدن ادامه می داد . هری هم به سوی رون دوید به او رسید . رون چهار دست و پا روی زمین افتاد . هری دولا شد سر رون را بالا آورد و گفت : « چی شده ؟ کی کمک می خوادی ؟ »

رون که ترس کاملا در صدایش بود گفت : « دیوانه سا زها . اون پشتن . »

هی نگاهی به رون کرد وگفت : « کدوم پشت؟ جینی و هرمیون کجان؟ »
رون گفت : « اونا هم اونجا هستن. من اومدم کمک ببرم. برو کمک. پایین تپه
پشت درخت های بید. فهمیدی. برو. »

هری از کنار رون بلند شدو به سمت درخت های بید دوید. باید سریع تر به آنها
می رسید و بهشون کمک می کرد. اگر دیر می رسید ممکن بود ...
اصلا نمی خواست راجب این موضوع فکر بکند. نمی خواست بداند که دیوانه
سازها چیکار می تونن بکنند.

به درخت ها که نزدیک می شد سرما نیز زیادتر شد. نمی تونست مدس بزند که
چند تا دیوانه ساز می تونن اونجا باشن. داشت کم کم از حس می رفت. از دور
دیوانه ساز ها پیدا بودند. مدود سی تایی می شدند. می شد از عهده ی آنها بر
اومد. در وسط آنان دو جسم روی زمین افتاده بودند و دو سه دیوانه ساز روی آنها
خم شدن بودند. سریع چوبه اش را بلند کرد. باید به یه اتفاق فوشمال کننده فکر
می کرد. ذهنش را روی این تمرکز داد که بعد از این اتفاق ها می تونند با جینی و
رون و هرمیون یه گوشه بشینن و بفندند بدون آنکه کسی مزاحم آنها بشه.
چقدر خوب بود. چقدر لذت بخش. شادی ای سر تا پای هری را در بر گرفت. فریاد
زد : « اکسپکتو پاترونوم. »

گوزنی به سمت دو دیوانه سازی که دولا شده بودند رفت. اما سریع ناپدید شدند
اما ان دو دیوانه ساز به عقب رفته بودند. دوباره فریاد زد. صدایی که هری
امساس کرد با آن منجره اش پاره شده است. از اعماق وجودش امساس عشق
می کرد. امساس عشقی فروان به دفتری که آنجا روی زمین افتاده بود. باید آن
شیاطین را از اون دور می کرد این وظیفه ی هری بود. فریادی که سوز از دل سنگ

بیرون می داد. فریادی که گوش تمام کسانی که از عشق فالی بودند کر می شد. می تونست با اون فریاد دنیا را تسخیر و نابود کنه (مال می کنین تورو فدا. انقدر فکره میکردین باهال و پر احساس بنویسم. راستی از حالت رمان ایرانی خارج شد - نویسنده) « اکسپکتو پاترونوم ... اکسپکتو پاترونوم ... اکسپکتو پاترونوم ... »

گوزنی که این بار خارج شده بود با دفعات پیش فرق داشت. انگار داشت از قلب هری نیرو می گرفت تا بتونه دو بگیره و بقیه رو دور کنه. باید می تونست. گوزنی تمام دیوانه سازها را کنار زد و همه را نابود کرد. هری تا حالا ندیده یا نشنیده بود که دیوانه سازها بیخ بکشند اما حالا داشتند می کشیدند. فیلی با شکوه بود (بسه الانه که احساسات زیاد گل کنه - نویسنده) اما هری احساس ضعف می کرد. انرژی زیادی از او گرفته شده بود. همونطور بر روی زمین افتاد. چند قدم دور تر از هیکل جینی و هرمیون روی زمین افتاد. ایا کسی کمک آنها می اومد. آیا رون به کسی گفته بود. صداهایی فلا را پر کرد. اما هری دیگر هیچی را حس نکرد ...

« چرا ندیدن. چرا فکر هیچ جا رو نکردین. چرا قشنگ توجه نکردین که اون کیه. ببیند دچار چه وضعی شدیم. غیر ممکنه. چطور ... تو تاریخ جادوگرا انتظار نمی رفت ... 33 تا کشته تو یه روز!!! »

هری چشمش سیاهی می رفت. کسانی اطرافش داشتند با هم صحبت می کردند. البته اگه می شد اسمش رو صحبت گذاشت. داشتند با هم دعوا می کردند. آراه چشمش را باز کرد. اسکریم جیور بود که داشت با آقای ویزلی دعوا می کرد. روی

تفت بیمارستان دراز کشیده بود. فکر می کرد به سنت ماگو اومده بود. آقای ویزلی سرش را پایین انداخته بود هیچی نمی گفت. تفت های اطراف هری پر از آدم ها مختلف بود. مثل اینکه آنجا بعد از اتفاق دیروز پر شده بود. هری فکر می کرد یه روز از اون اتفاق گذشته. آقای ویزلی در همان حالت گفت: «بالافره کاری که شده همیشه برگردوند. این برامون یه افطار بود که مواظب باشیم.»

اسکریم جیور که روی یه صندلی نشسته بود مثل فنر از جایش پرید و عصبانی فریاد زد: «کاریه که شده! مواظب باشیم! آقای عزیز همون دفعه که دامبلدور مرد ما باید امتیاط می کردیم. شناس آوردیم که برای پاتر اتفاقی نیافتاد. اگه می افتاد تمام انگلستان رو تو خراب می شدند. این فرد منتخبه.»

سپس با انگشتش هری رو نشون داد. وقتی دید که هری به هوش آمده و دارد آنها را نگاه می کند فوشمالی ای سرتاسر وجودش را فرا گرفت. سریع به سمت هری حرکت کرد و گفت: «فوشماله که به هوش اومدی هری. فیلی فوشماله. واقعا شناس آوردیم که یکی از کارگاهها دیوانه ساز رو فراری داد. باید بهش درجه ی مرلین رو بده. باید. تو بطوری؟»

انگار سطل آب سردی روی هر ریخته باشند. آنها فکر می کردند که مامور خودشان دیوانه سازها را فراری داده اما هری این کار را کرده بود. این غیر ممکن بود. برای چی اینگونه فکر می کردند. از جایش بلند شد و روی تفت نیم فیز شد. به اسکریم گفت: «من فوبه. فوشمال می شم که اون یارو رو که منو نجات داد رو ببینم. براه یه افتخاره که توسط اون نجات داده شده باشم.»

اسریم جیور دنیا را بهش داده باشند. گل از گلش شکفت و دستش را بهم زد و گفت: «متما. الان صداس می کنم هری تا ببینیش.»

وسریع با صدای تق و توقی فراوان از اتاق فرآج شد.

هری رویش را به سمت آقای ویزلی برگرداند و گفت: « ببینم. جینی و هرمیون و رون و بقیه مالشون چطوره؟ »

آقای ویزلی به پیش هری آمد و بر روی تخت او نشست و گفت: « رون که آسیب جدی ای ندیده. اما جینی و هرمیون تا پای مرگ رفتند و برگشتند فدا فیلی بهشون رحم کرد. شانس آوردن که تو به موقع رسیدی. »

هری گفت: « شما می دونین که کار من بود؟ »

آقای ویزلی لبخندی به هری زد و گفت: « آره. معلوم بود که گوزنه. اما این اسکریم فکر می کنه که یکی از کارگاهها کار دیوانه سازها رو کنده. این فیلی خنده داره مگه نه! »

هری گفت: « آره. فانوم ویزلی و بیل و فلور و فرد و جورج و چارلی کجان؟ »

آقای ویزلی گفت: « فرد و جورج که اوضاع رو اینجوری دیدند فرار کردند و جونشون رو نجات دادند. مولی و فلور هم با هم رفتند به وزارت فون. بیل و چارلی هم مبارزه دیگه. »

هری گفت: « هیچ کسی هیچپیش نشده که؟ »

آقای ویزلی که از جایش بلند می شد گفت: « نه هیچ کس هیچپیش نشده. همه سالمند. فقط جینی و هرمیون نیاز زیادی به استراحت دارن. فعلا کار نداری. اوضاع وزارت فون قمر در عقربه. باید همه جا رو سر و سامان بدیم. می دونی که چه جوری شده. »

هری سری تکان داد. آقای ویزلی از اتاق خارج شد و پشت او فانم مادام پامفری وارد شد. برای هری تعجب آور بود. آیا او تو هاگوارتز بود. مادام پامفری در حالی

که به سمت او می اومد زیر لب حرف می زد : « بیمارستانو گذاشتن رو سروشون. کمی فکر این مریضا رو نمی کنن. مرد انقدری انگار نه انگار که وزیره و باید اول از همه اون رعایت کنه. دیگه داره شورشو در میاره. »

به تفت هری رسید. چند شیشه را کنار تفت هری گذاشت و به هری گفت: « تو عادتت که همیشه هر سال دو سه بار رو این تفت بخواهی. هر سال یا همون اول سال میاد اینجا یا همون آخرش. آفه پسر تو چرا اینجوری هستی. »

هری که فنده اش گرفته بود گفت : « با اینجا قرار داد دارم. اگه اینجا نیام کجا برم. الان من تو هاگوارتز؟ »

مادام پامفری آمپولی اندازه ی آمپول گاو بیرون آورد و به هری گفت: « آره. پری شب آوردنت اینجا. الان خوب شدی. اون موقع داشتی میمردی. تو چیکار می کنی که این همه انرژی ازت میره. »

اینو گفت و هری را فشک کرد و او را برگداند. زیرا می ترسید او تکان بخورد. آمپول را هوا برد و محکم بر نقطه ی ورود پایین آورد. داد هری رفت هوا و اومد پایین. انگار خیلی هم سنگین بود چون هری خیلی سریع از هوش رفت.

فصل پنجم هاگوارتز

یه دو سه روزی هری در بیمارستان پلاس بود. دلش می خواست از اونجا خارج شه اما روز آخر مادام پافری با زدن یه ضربه به اونجای هری (نمی شه گفت... ماشا... شما که تجربه دارین و راحت می تونین مدس بزنین - نویسنده) زد و انداختش بیرون. هری هم گریه افتاد و می خواست بره به دامبلدور بگه که فهمید دامبلدور مرده و دماغش سوخت (اگه بوی سوختنی اومد فکر نکنین از دماغ هری بوده یا برنجتون سوخته یا یه چیز دیگه لطفا برین یه آشپزفونه رو سر بزنین. آفه داستان من از این ویژگی ها نداره که وقتی یه بوی توش احساس میشه درجا تو محیط بیپچه. آفه ممکنه هری بره دستشویی و یه بادی چیزی بیاد و فونتون بوی بد بگیره. از ما گفتن - نویسنده)

اول از همه به هاگرید می خواست سر بزنه. دلش براش یه زره (بچه ها با کدوم ز هستش با این زره یا زره یا ظره یا ذره لطفا کمک کنین. یه چیز درست درمون نداریم. همه چیز فرابه) شده بود. به اون بچه غول سر زد. هاگرید هم از دیدن هری فیلی فوشمال شد. متی هری رو برای ظهر نهار نگه داشت و به ضرب و زور یه چیز هایی که هری نمی دونست چیه به خوردش داد.

هری بعد از ظهر صاف می خواست بره طرف درمونگاه که وقت نشد. آفه کار داشت.

بعد از ظهر به برمشون برگشت. رون اونجا منتظر هری بود. با دیدن هری ، هری رو در آغوش کشید و بوسه ای از لبانش گرفت ... (زشته فکر بد نکنین - نویسنده)

بعد ولش کرد. چون دهنش بو می داد و بیشتر تحمل نداشت. رون روی یه کاناپه

نشست و گفت: «اون روز چیکار کردی؟»

هری که داشت با سوراخ دماغش ور می رفت گفت: «کدوم روز؟»

رون از این کار هری چندشش شد اما گفت: «همون روزی که رفتی سراغ دیوانه

سازها.»

هری: «خودت می دونی که همون ماجرا.»

رون گفت: «همون (هری با سر اشاره کرد) روز. آره یادم اومد.»

دیگه با هم حرف نزدن. هری داشت با سوراخ دماغش ور می رفت. رون بلند شد و

گفت: «بین اگه فواستی تفلن (درست تایپ کردم این مورد از تلفظ رون بوده -

نویسنده) من هم می تونی استفاده کنی. یا از یه سوراخ دیگه!!!!!!»

اینو گفت و رفت. هری هم به حرفش گوش کرد و استفاده کرد.

شب شام رو تو سرسرا خوردن و رفتن خوابیدن. هری خواب بد دید. خواب دید با

جینی تو یه اتاقن و غیره.

صبح روز بعد هری از خواب بلند شد. می خواست یه سر پیش اسلاگ هورن بره و

اگر بشه در مورد جاودانه سازها ازش بپرسه. از خوابگاه خارج شد. به در اتاق

اسلاگ هورن رسید. در زد. اسلاگ هورن گفت: «بله.»

هری گفت: «منم هری پاتر. می تونم یه لحظه وقتتون رو بگیرم.»

در اتاق باز شد و سر اسلاگ هورن بیرون پرید. سریع هری را به داخل کشید. هری

از این موضوع تعجب کرد. اسلاگ هورن هری را روی میز نشاند. هری به اطراف

نگاه کرد. مالا که اسلاگ هورن سرپرست اسلیترین شده بود اتاقش هم فرق کرده

بود. کمی اطراف را نگاه کرد که اسلاگ هورن گفت: «کاری داشتی هری؟»

هری به خودش آمد. برای این اومده بود کعبه ماجرای جاودانه سازها رو به اسلاگ

هورن بگه. کمی من من کرد اما بالاخره گفت: «راستش من اومدم ... که ..»

اسلاگ هورن گفت: «بگو دیگه هری.»

هری گفت: «من می خواستم راجب جاودانه سازها ازتون بپرسم؟»

اسلاگ هورن در حالی که سعی می کرد که فود دار باشد و عصبانیت خودش را

نشان ندهد گفت: «بین هری من به بار به به نفر کمک کردم برای هفت پشتم

کافیه. فودم می دونم اشتباه کردم و نمک به زخم من نپاش. مالا موضوع رو

عوض کن. می دونی که این کارا آخر و عاقبت نداره.»

هری گفت: «منظورتون ولدمورته.»

اسلاگ هورن گفت: «هری ...»

هری گفت: «من هم در مورد اون می خواهم بگم. اون جاودانه ساز داره. منم می

خواهم از بین ببرم. پارسال با دامبلدور اونجا رفته بودیم تا با هم از بین ببریم. اما

دامبلدور مرد.»

هری که بغضش گرفته بود (آفه گناهی _ نویسنده) اسلاگ هورن آهی کشید و

گفت: «بین هری من به اشتباه کردم و بهش گفتم ...»

هری عصبانی شد و فریاد زد: «آفه اشتباه رو هم می شه جبران کرد. (باریک ا..

مذبه _ نویسنده) شما فقط بگین چه طوری باید از بین ببرم؟»

اسلاگ هورن گفت: «خب دو تا جاودانه ساز رو می شه با به ورد از بین برد.»

هری افسوس خورد (چون نجویده غورت داده بود پسبیدش شما این کارا را نکنین اول بجوین بعد بفورین _ نویسنده) و گفت : « اون دو تا نداره هفت تا داره. »

اسلاگ هورن با این حرف هری از جایش پرید. و به هری گفت : « بلند شو برو بیرون پاتر. هر وقت فواستم بهت کمک کنم بهت می گم. هفت تا. بر پدرش لعنت.

اسلاگ هورن هری را بیرون اندافت. «

آفرین لحظه هری با التماسی گفت : « بیفشید کمکم می کنین ؟ »

اسلاگ هورن گفت : « باید خودمو کمک بزنم پاتر. هفت تا جاودانه ساز الکی نیست. »

هری گفت : « سه تاش از بین رفته. یعنی از بین بردیم. »

اسلاگ هورن گفت : « بازم سفته هری . چهار تا دیگه. »

هری گفت : « من می دونم اونا چیه. بگم. »

اسلاگ هورن گفت : « نه هری بسه. برو بعدا بهت می گم. »

اینو گفت و در بست. هری دادش هوا رفت. چون دستش لای در گیر کرده بود (اینجا دیگه نصیحت نکنم. خیلی مواظب باشین _ نویسنده).

اتاق ها راهرو ها هیچ تغییری نکرده بودند. تمام دیوران در مدرسه حاضر شده بودند. این تعجب هری را زیاد می کرد. از طرفی بر تعداد دانش آموزان افزوده می شد.

بعد از خوردن ناهار به برج گریفیندور برگشت. اطلاعیه ای را بر روی دیوار وصل کرده بودند. هری نزدیک شد تا شاید بتواند و آن را بفوند. به هر قیمتی شده خودش را رساند و نوشته را خواند :

به علت تهاجم بیش از حد مورد نظر دانش آموزان به هاگوارتز

وسفتی سال جدید طبق مشکلات به وجود آمده شروع کلاس از دوشنبه

هفته ی بعد می باشد. برنامه ی درسی نیز به شما داده می شود.

پس کلاس ها زودتر شروع می شد. متما اتفاقی در حال رخ دادن بود. هیر کنجکاو شده بود. روی کاناپه کنار آتش نشست. هیچ مالی نداشت. اسلاگ هورن زده بود تو ذوقش. هیچ کاری نمی توانست بکنه. شاید اسلاگ هورن می توانست هری را کمک کند. اما بازه این اتفاق نمی افتاد.

« هری ، هوی ، هری »

هری سرش را بلند. رون در حالی که جمعیت را کنار می زد به او نزدیک می شد.

به هری رسید کمی نفس را آزاد کرد و گفت : « هری بیا به فبر بامال »

هری گفت : « چی شده؟ »

رون : « مک گونکال می فواد ... اوف ... مک گونکال می فواد برای ... اوف ...

مک گونکال می فواد برای امسال ... »

هری گفت : « ای مرض اوف ... بگو ببینیم چی گفت »

رون در حالی که سعی می کرد جلوی نفس نفس زدن خودش را بگیرد گفت : « مک

گونکال می فواد برای امسال به کلپ دوئل تشکیل بده ... بعدا تو رو برای این

کار انتخاب کرده. گفتش پیام و بهت بگم باهات کار داره . »

هری سریع از جایش برخاست و گفت : « کجاست الان »

رون ست کرد تو جیبش و سرش را با نگرانی تکون داد. هری پرسید: «چی شده؟»

رون گفت: «بود تو جیبم»

هری: «کی؟»

رون: «ا فنگ خدا مک گونکال و می گم دیگه ...»

بیست دقیقه بعد هری به اتاق مک گونکال رسید در زد. صدایی گفت: «بیا داخل»

«

هری در را باز کرد و داخل شد. اتاق فرق کرده بود. همه چی توش بود. از تخم مرغ

تا جون آدمیزاد. هری رو به لحظه هوس نیمرو کرد. مک گونکال که متوجه شده

بود گفت: «هری!»

هری روی صندلی نشستو با ذهنش کلنجار رفت. یکی می گفت برم بفورم یکی

می گفت نفورم. تو همین فکر بودش که یهو صدایی گفت تو ترس و گوش

بده مک گونکال رفت تو قورتش بده. مک گونکال گفت: «می دونی برای چی

اینجا اوردمت دیگه.»

هری گفت: «آره البته ی چیزایی ش رو»

مک ونکال گفت: «می خواهم با شروع کلاس های درس تو داخل سرسرا به کلوپ

دوئل تشکیل بدی و به بچه ها مبارزه کردن رو یاد بدی. فکر کنم از عهده ی این

کارفیلی خوب بر میای. فقط طلسم هایی رو بهشون یاد بده که کاربرد داشته

باشه. هر چیزی رو بهشون یاد نده.»

هری سری تکان داد و گفت: «ببخشید این تخم مرغ برای کسیه؟»

مک گونکال به هری نگاه کرد و بعد به تخم مرغ و سپس گفت: «آره برای خودم تو هم برو.»

هری که با مسرت به تخم مرغ نگاه می کرد از اتاق خارج شد.

* * *

یه سه چهار روزی به سرعت رفت و هری آمده ی شروع درس ها شد. در طول یک هفته کلی تخم مرغ خورده بود. از اون روز به بعد دیگه اسلاگ هورن رو ندید. انگار قهرش گرفته بود. جینی رو هم هری ندیده بود. دلش تنگ شده بود برای اون ناز و فوش اندام بهش داد دم فوابگاشون هزارتا پیخام. تموم هاگوارتزا نامه رو دیدن هر چی که نامه بهش داد نه رو شنیدش. هرمیون هم هی در گوش هری می خوند که می تونن با هم همین الان فرار کنند و دنبال جاودانه ساز ها برونند. رون هم با این نظر موافق بود و اون هم برای این بود که از درس فرار کنه.

اما هری همچنان مسمم در آنجا ماند تا بتونه به بچه یه چیزایی بگه و هم امیدوار بود که اسلاگ هورن روش رو زمین نمی ندافت. بعد از خوردن صبحانه برنامه ی درسی رو دادن دستشون. ساعت اول صبح رو با هافلپافی ها ورزش داشتن. بعد از ناهار با ریوونکلاوی ها معجون سازی و کلاس آفرو مطالعه که وقت می کرد در مورد طلسم هایی که امشب در کلوپ می خواست به کار ببره فکر کنه.

کوهیدیچ فیلی به هری مال داد. همه ی هافلپافی ها کشته و مرده ی بازی بامال هری شده بودند و هری رو تشویق می کردند و هری رو هم جو گرفته بود و هی تند تند اسنیپ ها رو می گرفت.

در کلاس محجون سازی مثل یه فنگ نشست. در ته کلاس. اسلاگ هورن روی هری کلید کرده بود و هر چی سوال وجود داشت رو از اون پرسید. هری متاسفانه هیچ کدوم رو نتونست جواب درست بده و جلوی اسلاگ هورن ضایع شد رف. بعد از خوردن زنگ ایستاد هم با اسلاگ هورن صحبت کنه و هم ببینه یه کتاب دیگه ی شاهزاده برای سال هفتم تو کتاب فونه نیست که بگیره و ازش استفاده کنن. هرمیون و رون برای هری آرزوی موفقیت کردند و رفتند. هری بعد از اینکه تمام کلاس خالی شده بود پیش اسلاگ هورن رفت و گفت: « بیفتید پروفیسور »

اسلاگ هورن با صدای فشنی گفت: « پیکار داری پاتر ؟ »

هری گفت: « راستش ... عنی .. چه جووی بگم ... راجب اون موضوع که باهاتون صحبت کرده بودم منتظر جوابم. آفه آدم می ره فواستگاری یه هفته مهلت می ده تو یه ماهه داری فکر می کنی. جوابو بده برم دیگه. بگو »

اسلاگ هورن از جایش بلند شد و به هری نگاه کرد. از طرز چیده شدن صورتش معلوم بود که از طرز صحبت هری فوشش نیومده بود. بعد گفت: « ده امتیاز از گریفیندور که می شه. بعدا من هنوز دارم فکر می کنم . »

هری از اتاق بیرون اومد. فیلی از این جواب اسلاگ هورن نارامت شده بود.

کلاس بعدی رو مطالعه داشتند و طبق معمولی تونستند هر کاری فواستند بکنند. هری به کتاب فونه رفت تا اونجا کتاب طلسم های مقدماتی ای که یه جادوگر در دنیا جادوگری و طریقه ی استفاده ی از آن و کجا به کار فتن آن را بداند را فواند. طلسم های بامال را میگرفت و یادداشت می کرد. بعد از تمام شدن و پیدا کردن طلسم ها به اتاق ی خالی رفت تا آنها را آزمایش کند.

قرار بود بچه ها برای ساعت شش همه در سرسرا جمع شوند تا به آموزشی که هری می داد نگاه کنند و یاد بگیرند و بعد با هم دوئل انجا بدن و خودشون رو ممک بزنن. هری سریع تر از همه آنجا حاضر شد.

همه رو تو یه صف کرد و شروع به صحبت کرد: «خب اینجا جمع شدیم تا مبارزه رو یاد بگیریم. یاد بگیریم که در مقابل دشمنمون بتونیم یه کارایی رو بکنیم. یعنی از خودمون دفاع بکنیم. طلسم هایی رو که من می گم متما کاری داره و می تونین در مقابل ولدمورت به کار بیرین.»

با شنیدن این اسم رعشه به بدن همه ی بچه ها افتاد. هری با دیدن این موضوع گفت: «خب یادتون باشه که هر کسی می خواد بیاد و دوئل کنه باید بلند اسم ولدمورت رو فریاد بزنه تا ترسش بریزه. وگرنه هیچکدومتون نمی تونین تو این مسابقه شرکت کنین.»

هری به بچه ها نگاه کرد. انگار داشتن در مورد این موضوع فکر می کردن. هری دید که چندین نفر از سرسرا فراج شدند و بقیه هم با شک در آنجا ماندند.

هری گفت: «اولین طلسمی رو که می خوام آموزش بدم طلسم اکسپلیارموسه. این طلسم برای فلج سلاح به کار می ره. من این طلسم رو در مقابل ولدمورت به کار بردم و همین باعث شده بود که بتونم از دستش فرار کنم. خب حالا کی می خواد با من دوئل کنه.»

همه بچه ها یه قدم به عقب رفتن. اما ناگهان از گوشه ی اتاق صدایی دفتراانه گفت: «من»

هری به صدا نگاه کرد. اون جینی بود. هری به حالت تمسین امیزی گفت: «آفرین دوشیزه جینی ویزلی»

جینی به پیش هری اومد. هری به همه ی بچه ها توضیح داد که چه جوری باید دوئل کنند. اول تعظیم کنن که زیاد رو این تاکید نکرد بعد گفت بادی به عقب برن و تا شماره ی سه بشمارن و بعد آتش کنند و به سمت هم دیگه طلسم بفرستند تا یکی پیروز بشه. برای برگشت طلسم همطلسم پروتگو رو پیشنهاد کرد.

جینی مقابل هری آمد و گفت: « لرد ولدمورت »

هری سری تکان داد. تعظیمی کردند. چوبه ها شان را بالا بردند و بعد به کنارشون آوردند. سپس چرفیدند و به سمت عقب رفتند. سه ... دو ... یک ... هری برگشت و فریاد زد: اکسپلیاموس.

جینی هم این طلسم را گفت و از بین همدیگه گذشتند. هری جافلی داد و جینی برگشت. هری هواش نبود و طلسم به او خورد. سالن از فنده مفرج شد. چند نفر مسافره کردند و از سالن خارج شدند. چیزهایی را زیر لب یگفتند که هری مدش می زد باید فمش باشد.

بعد بیشت دقیقه همه سالن از صدای فریاد پر بود. هری به همه جا سرک می کشید تا ببیند اوضاع چه خبره. بعضی از افراد شیطونی می کردند و طلسمی دیگر نیز ضمیمه اش می کردند و به سمت هم دیگر می فرستادند. تقریباً بچه ها خوب بودند. بعد هری طلسمی دیگر را آموزش داد که می شد با اون کاری کرد فرد مقابل از فوندن طلسم عاجز بشه و نتونه مقاومت کنه.

این طلسم را نیز سریع یاد می گرفتند. همه خوب انجام می دادند. هری تشخیص داد که این تمرین برای شب بست است و بقیه را فردا شب انجام دهد.

هری بعد از بیست دقیقه بعد گفت: «خب برای امشب کافیه. کار همتون عالی بود. برای فردا شب هم کارمی کنیم. هر شب طلسم ها سنگین تر می شن و سخت تر. با این طلسم ها می تونین ...»

ناگهان در سالن باز شد و پسری دوان دوان به پیش هری اومد و گفت: «هری ... ه ...»

هری پرسید: «چی شده؟»

پسری گفت: «مک ... مک گو ... کال ... کارت ... داره. ... مثل اینکه ... اسنیپ ... اسنیپ به مدرسه ... حمله کرده ...»

هری دیگر می خواست ادامه صحبت را بشنود. سریع به سمت در دوید و وقتی داشت در را می بست گفت: «همه تون همیجا باشین هر وقت لازم بود کمک کنین صداتون می کنم.»

بعد در را بست و به سمت درب ورودی دوید. امکان نداشت. دوباره مرگ فوارن به هاگوارتز حمله کرده بودند.

فصل ششم

اسنیپ زیرک

هری سریع خودش را به در ورودی رساند. مک کونگال و فلیت فیک و دو س تن دیگه از اساتید در انجا مضور داشتند. هری به پیش مک کونگال رفت و گفت: «موضوع چیه؟»

مک کونگال که صدایش می لرزید و این ناشی از اضطراب بود گفت: «اسنیپ و چند تا دیگه از مرگ فوارا اینجا هستن.»

هری به بیرون از در نگاهی اندافت و سپس پرسید: «از کجا می دونید؟ الان که نیستن.»

مک کونگال گفت: «هستن تو کلبه ی هاگریدن (هری تنش به لرزه افتاد).»

هری پرسید: «چه جوری فهیدین که اومدن اینجا؟»

مک کونگال گفت: «صدای انفجار رو نشنیدی. تو اتاق م نشسته بودم که دیدم بیذ کتک زن ششروع به آتیش گرفتن کرد. اومدم بیرون و دیدم اسنیپ داره با چند نفر دیگه به سمت فونه ی هاگرید می رن. بعد هم صدای فریاد هاگرید بلند شد و علامت شوم رو سر کلبه اش نقش بست. منم سریع اساتید رو خبر کردم. گفتم تو هم بیای که شاید بتونی کمکی بکنی. یه نفر دیگه هم فرستادم که بره به اعضای محفل فبر بده که بیان و یک نفر دیگه رو برای اطلاع به وزارت فرستادم. اگه همین الان ممله بکنن راحت می تونن هاگوارتز رو از بین ببرن. واقعا جای فالی دامبلدور مس می شه.»

با تموم شدن مرف مک گونکال هری به کلبه ی هاگرید نگاه کرد. درست بود روی سر کلبه علامت شوم بود. ناگهان جنگل پشت فونه ی هاگرید شروع به آتش گرفتن کرد (بچه ها در همپین مواقعی شماره آتش نشانی رو بلد باشین بد نیست 115 – نویسنده). هری به مک گونکال نگاه کرد. مک گونکال لبش را گزید. بعد صدای اسنیپ رو شنید که داشت به مرگ فوارا دستور می داد. «تو داگاس برج هفتم خالیه و یه راه از سمت چپش به بخدونی داره که می تونی راحت راه خروجی دوم قلعه رو از اونجا مسدود کنی. برو دیگه.»

هری دید که داگاس به سرعت زیادی سوار جابرویی که در دستش بود شد و به آسمان رفت.

اسنیپ ادامه داد: «تو گری. تو می تونی از دفمه ی پایین شروع کنی. دومیش هم تو طبقه ی دوم و دو تا اخر هم آخر سالن طبقه ی سومه. یکی ش دیواره چاک داره فکر بد موقوف – نویسنده یکی ش تابلوی یه زن و یکی دیگه هم یه مجسمه آهنی و بعدیش هم قالیچ هاس. مواظب باش. بعضی هاشون فیلی شیطونن. از در پشتی که قبلا اینجا درست کرده بودم برو. همون پشت در زمین کوودیچه.»

گری بک هم سریع از اسنیپ دور شد و به سمت زمین کوودیچ رفت. هری و بقیه فقط داشتن به مرف های اسنیپ گوش می کردن (انگار بیخودی فرجی می شه – نویسنده) اسنیپ رو به چهار مرگ فوار باقی مانده کرد و گفت: «شماها از در جلویی حمله کنین. بیشترشون تو سرسرا هستن. منم می ره سراغ اصلیش.»

هری فنشک ش زد منظور از اصلی ش هری بود. تند برگشت و به مک گونکال نگاه کرد. مک گونکال هیچ فکری نمی کرد و فقط به هری مات نگاه می کرد. هری

گفت: « شما دو تا (رو به دو تا از معلما کرد) گری یک داره از دقمه ی اسلینترین شروع می کنه. از اونجا دفاع کنین.»

بعد رو به اسلاگ هورن که اونجا به هری نگاه می کرد ، کرد گفت: « تو هم باید از جغدونی شروع کنی. رافت از پشش بر می یای. بعدان یکی یکی بچه ها می آن اونجا که از اونجا همه شون رو بفرست به مزارت فونه. برو دیگه. »

اسلاگ هورن هم سریع به سمت جغدونی حرکت کرد. هری به مک گونکال گفت: « تو هم همه ی بچه ها رو از سرسرا دور کن و ببرشون به جغدونی فقط مواظب باش هیچ کسی جلوتون رو نگیره. به رون و هرمیون هم بگو بیان اینجا. »

مک گونکال هم از هری دور شد. هری به سمت در سالن رفت. چهار مرگ فوار داشتند به سمت در می آمدند. می تونست به راحتی آنها را مریف بشه. «سلا» هری

یکی از مرگ فوارا این جمله را به هری گفت. هری برگشت و به او نگاه کرد. او کارکروف بود. معلوم نبود کی به جمع ولدمورت برگشته است. هری گفت: « چه طوری برگشتی. مگه اون اربابت مجازات نکرده بود.»

کارکروف خنده ای کرد و گفت: « هر عکس العملی جایی دارد و هر وردی مکانی. فهمیدی. منم بلدم. »

هری فنید و گفت: « این ضرب المثل رو پدرت افتراع کرده »

کارکروف عصبانی شد و چوبه اش را بالا آورد. وردی به سمت هری فرستاد. هری تند چوبه اش را بالا آورد و در پشت مرگ فوارهای دیگر ظاهر شد. تند وردی را از پشت به یکی از آنها زد . مرگ فورا پشتش پاره شد و به زمین افتاد. سه مرگ

فوار به سمت هری با همدیگر وردی را فرستادند. سه ورد به یکدیگر پیوستند و یک فط بزرگی را به وجود آوردند. نورهای رنگارنگ به سپر مدافعی که هری درست کرده بود برفورد کرد و برگشت کرد. هری چند قدم به عقب پرت شد. نورهای بازگشت داده شده به یکی از مرگ فوار ها برفورد. مرگ فوار تلو تلو خوران به عقب افتاد. کارکاروف به هری نگاهی کرد و گفت: « این طوری دفاع می کنی. آفرین. »

سپس چوبه اش را بالا آورد. هری مواسش به مرگ فوار دیگری نبود که به زمین افتاده بود. برگشت دید اعضای ممفل ققنوس با سرعت به سمت او در حال دویدن هستند. ند از جلوی کارکاروف غیب شد و در سمتی دیگر ظاهر شد. مد ای چوبشو به کارکاروف گرفت و سپس نوری سبز رنگ از آن خارج شد. کارکاروف که تحت تاثیر جو (به خدا آدمو سگ بگیره اما جو بگیره - نویسنده) حاکم از آمدن ممفل ققنوس بود طلسم به او برفورد کرد و او را ناکود کرد و به زمین انداخت. هری به جسم بی ان کارکاروف نزدیک شد. نگاهی به آن انداخت و سپس برگشت. لوپین و مد آی و بیل و ماندانگاس و آقای ویزلی و دو نفر دیگر که هری آنها را نمی شناخت رو به روی هری ایستاده بودند. هری گفت: « اسنیپ با چهارتا مرگ فوار الان تو هاگوارتزن. خیلی هم نقشه شون مساب شده س. »

لوپین گفت: « فب بگو اونها دارن چیکار می کنن؟ »

هری گفت: « لوپین تو و مد آی به دفمه اسلاترین برین که گری بک به اونجا ممله کرده. فقط تند تر این کار رو انجام بدین کهع می ترسم کار از کار گذشته باشه. »

بعد رو به بیل و آقای ویزلی کرد و گفت: « شما هم برین به اتاق جغد ها و کمک فلیت فیک باشین. اون اونجا تنها هست. »

بیل دستی به سر هری زد و از او فداحافظی کرد و از پله ها به سمت بالا حرکت کرد. هری به ماندانگاس و دو نفر دیگر گفت: « شماها هم با من بیاین تا بتونیم اسنیپ رو متوقف کنیم. امشب دیگه چرا اینجور شد. »

ماندانگاس سری به نشانه ی موافقت تکان داد و به دنبال هری راه افتاد. هری تند به سر سرا رفت. در را باز کرد. کسی آنجا نبود. ماندانگاس پرسید: « کجان؟ »

هری در حالی که داشت پله ها را دو ا کی می دوید گفت: « متما مک گونکال اونها رو برده به جغدونی ک از راه مخفی هاگوارتز به داخل بیاین. »

چست و چابک فودش را به جغدونی رساند. در جغدونی باز بود. بیل و آقای ویزلی آنجا ایستاده بودند. هری گفت: « پس کجان؟ »

بیل که سر در گمی در صدایش بود گفت: « ما اومدیم کسی اینجا نبود تازه در هم باز بود. »

هری تند برگشت تا به سمت پایین برود. خیلی سریع به دُفمه رسید. لوپین نیز در آنجا بود. از لوپین پرسید: « خب کجان؟ »

لوپین گفت: « هیچ کس تو برجشون نیست. انگار اینا رو بردن »

هری دستی به موهایش کشید و روی زمین نشست. آقای ویزلی گفت: « یعنی کجا می تونن رفته باشن؟ »

لوپین گفت: « امکانش هست که از هاگوارتز خارج شده باشن. هری تو اونها رو گفتمی جای مشخصی برن. »

هری گفت: « به مک گونکال گفتم که برن از راه مخفی هاگوارتز خارج شن. »

لوپین که انگار ناگهان چیزی را فهمیده باشد از جایش پریشد و گفت: «فهمیده‌ام
دنبالهم بیایین.»

همه دنبال لوپین از دُفمه خارج شدند. لوپین داشت به سمت در خروجی هاگوارتز
می رفت. در خروجی نیز باز بود. به سرعتشان افزودند. به دره رسیدند جرقه های
آتشی پدید آمد که لوپین ایستاد و گفت: «اونها الکی حمله نمی کنن.
پشتشون گرم بود. زود باشین.»

ابتدا لوپین از در خارج شد. سپس بقیه نیز پشت سر او خارج شدند. آفرین نفر
هری بود که از در خارج شد. از در که خارج شد هاگزمید را طوری دیگر دید. سقف
تمام خانه ها آتش گرفته بود. مردم در حالی که بیخ می کشیدند از طرفی به
طرف دیگر می دویدند. از همه ی آنها بیشتر دانش آموزان بودند که پر اضطراب
تر به نظر می رسیدند. مدود بیست مرگ فوار در وسط میدان ایستاده بودند و
همانطور که راه می رفتند آدم ها را می کشتند و یا خانه ها را به آتش می
کشیدند. اعضای ممفل ققنوس به آنها نزدیک شدند و با مرگفوارها مبارزه را
آغاز کرده بودند. هری می دید که هر کدام از آنها با دو یا سه نفر در حال مبارزه
بودند. معلم ها نیز در آنجا بودند و در حال مبارزه بودند. هری به سمت دانش
آموز ها دوید. سعی می کرد آنها را از اضطراب در بیاورد. هر کدام از آنها را با
ریسمانی نامرئی به سمت خودش می کشید و در گوشه ای آنها را نگاه می
داشت. بچه ها هم می دیدند هری این کار را کرده است. از تقلا دست می
کشیدند و اراج می شدند. هری تقریباً همه ی بچه ها را جمع کرده بود. برگشت
که ببیند کار اعضای ممفل به کجا رسیده است دید که افرادی جدید نیز دارند به
آنها کمک می کنند. حالا هر مرگ فوار داشت با چند نفر مبارزه می کرد. هری به

سمت دانش آموزها برگشتت و گفت: « شما را باز می‌کنم. بعد با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت در هاگوارتز برین و از اونجا خارج نشین. » هری تا سه شمرده و سپس آنها را دسته دسته باز کرد و بچه‌ها هم به سمت هاگوارتز می‌دویدند. هری تا آخرین بچه‌ها را فرستاد اما از این تعجب کرد که هیچ کدام از آنها جینی یا رون یا هرمیون نبودند. سپس به سمت دیگر اعضای ممفل ققنوس رفت تا به آنها کمک کند.

در حال دویدن بود که ناگهان صدای زوزه‌هایی به گوش رسید. برگشتت و دید از سمت جنگل هاگزمید مدود ده‌گرگ در حال آمدن هستند. برگشتت و به لوپین نگاه کرد. لوپین نیز به گرگ تبدیل شده بود. در لمظه‌ی آخر هری او را دیده بود. ناگهان چیزی به دستش خورد. برگشتت و دید آقای ویزلی است. آقای ویزلی گفت: « هری، ما همه دور هم جمع می‌شویم و به طلسمی رو با هم می‌فونیم. گرگینه‌ها با نزدیک شدن به ما ویدن این طلسم از ما فاصله می‌گیرند و از اینجا دور می‌شوند. »

هری سری تکان داد. مدود بیست نفر یک دایره‌ای را تشکیل دادند. همه چوبدشتی‌هایشان را به سمت بالا گرفتند و فریاد زدند: « اکسپکتو کارانیوم » هری این جمله را شنید و او هم شروع به فریاد زدن این ورد کرد. رشته‌های از چوب دستی همه‌ی آنها فراج شد و به سمت هوا رفت. در آسمان گره‌ای خورد و دوباره با سعتی زیاد به سمت پایین فوران کرد. دور دیوار دایره‌ای شکل آنها یک نور آبی رنگ به وجود آمده بود. هری گرگینه‌ها را می‌دید که با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت آنها می‌آمدند اما ناگهان در بیست متری آنها شروع به لیز خوردن کردند. می‌خواستند خودشان را از نزدیک کردن به آن برهانند. یکی از

گرگینه ها به دیوار ابی رنگ برافروزد کرد و به هوا رفت. و در نوک دیوار که رشته ها به هم گره خورده بودند غیب شد. دو گرگینه دیگر نیز به سرنوشت گرگینه های دیگر دچار شدند. بعد از بیست دقیقه فقط دو گرگینه باقی مانده بودند. دیوار ابی رنگ از بین رفته بود. دو جادوگر که از جانب وزارت خانه آمده بودند به دنبال آن دو گرگینه دویدند. هری می دید که آن دو گرگینه به سمت جنگل دویدند و زوزه هایی نفرت انگیز می کشیدند. آقای ویزلی به پیش هری آمد و گفت: «برگردیم به هاگوارتز»

هری گفت: «مرگفوارا کجا رفتند؟»

بیل که به جمع آنها پیوسته بود گفت: «با دیدن این همه گرگینه انتظار نداشتی که اونها بمونن و فوراکش بشن که.»

هری فنیدید. اما ناگهان فشکش زد برگشت و به بیل گفت: «لو پین ... اون چی؟»

بیل برگشت و با دستش جایی رو نشان داد و گفت: «اون امشب مع جونش رو خورده بود و مغزش سر جاش بود.»

هری جایی را که بیل نشان داده بود نگاه کرد. یک گرگ روی زمین نشسته بود و داشت دستش را می لیسید. بیل ادامه داد: «اونو وسط خودمون گذاشتیمش که از دستمون در نره یا نابود نشه.»

هری برگشت و لبفندی زد.

پنجاه دقیقه بعد همه ی آنها در سرسرا نشسته بودند. دانش آموزها که از حوادث آن شب خسته شده بودند خوابیده بودند. البته بعضی هاشون هم بیدار

مانده بودند که به مض اینکه اتفاقی دیگر افتاد فرار کنند. هری، رون و مینی و هرمیون را پیدا کرده بود. مک گونکال آنها را برای اطلاع به مزارت خانه فرستاده بود و وزیر نگذاشت که آنها برگردند و آنها را مجبور کرده بود که تا وقتی که حوادث فروکش نکرده بود در آنجا بمانند. هاگرمید کاملاً ویران شده بود و هیچی از آن باقی نمانده بود. تعداد افرادی که مرده بودند معلوم نبود و حدود 50 تن از دانش آموزها هم غیب شده بودند. 20 مامور از وزارت خانه آمده بودند تا در هاگوارتز بمانند و نگبانی بدهند. مک گونکال هم تمام بدنش زخمی شده بود و در درمانگاه مانده بود. لوپین را به خاطر اینکه دانش آموزان از او می ترسیدند در طبقه ی پایین در یک اتاق خالی گذاشته بودند. بقیه افراد هم کاملاً سالم بودند و هیچ گونه جراحاتی ندیده بودند. همه اعضای محفل نیز از کار هری تشکر کرده بودند که دانش آموزان باقی مانده را به هاگوارتز بگردانده بود. همه دانش آموزان در سرسرا خوابیده بودند. هری به عنوان نگهبان در دوم بیدار مانده بود. اعضای محفل هم سه تنشان داخل بودند و بقیه در بیرون هاگوارتز کشیک می دادند. هری این برنامه را ریخته بود. فلایت ویک به هری نزدیک شد و گفت: «خیلی برنامه ی باحالی ریختی. فکر نمی کردم انقدر باهوش باشی.»

هری لبخندی زد و گفت: «می خواستم بدونم شما چه طوری به هاگرمید رفتین؟ یعنی از کدام راه که ما شما را ندیدیم؟»

فلایت فیک گفت: «از همون راه جغدونی. راستش قبل از اینکه کار زیاد وفیم بشه ما با کمک زنگ جادویی مدرسه که دانش آموزها را در یک جا جمع می کنه همه رو فرا فوندیم و به جغدونی رفتیم. اونجا هم اون مرفواره با دیدن این

همه افراد فرار کرد و ما هم به هاگزمید رفتیم و بیقه ش رو هم می تونی مدس بزنی. «

بیل که به هری نزدیک می شد گفت: «جامعه مالا می فهمه که بودن دامبلدور چقدر مفید بودش.»

مد آی هم که به آنها نزدیک می شد گفت: «این اولین حمله ی اونها بود که اینجوری همه تون رو عقب نشینی دادن. بین چه تلفاتی که به جا گذاشتن. خیلی بد جواری عمل کردند.»

بیل گفت: «همه رو هم اسنیپ مقصر بود. خیلی به اونها کمک کرد. چه نقشه ای که نریفت.»

مد آی چشم جادویش روی دو داتش آموز ثابت ماند. «شما دو تا از هم فاصله بگیرین.»

هری دید زیر پتو چیزی تکان خورد و سپس یک پسر و یک دختر از هم فاصله گرفتند. مد آی برگشت و گفت: «بهره همتون برگردین سر پستتون. تو هم هری یه کاری می کنم که بفوایی نیاز به فوای داری.»

هری دیگر چیزی حس نکرد. مد آی او را با طلسم فوای جادو کرده بود.

چیزی هری را تکان می داد. هری برگشت و دید که رون است. «چی ... (خمیازه ای کشید) شده؟»

رون که سراسیمه بودگفت: «دوباره حمله کردن. مرگ فوارا ...»

هری بلند شد و گفت: «آه لعنتیا.»

سپس به سمت در فروچی دوید.

فصل ششم

انتقام لوپین

هری تند خودش را به اتاق مک گونکال رساند. در را باز کرد. یعنی بدون زدن در وارد شد (لطفا این یه تیکه رو ندید بگیرید - نویسنده) «معلومه چه خبر شده. بازه می خوان حمله کنن؟»

مک گونکال و چند نفر دیگر در اتاق مضور داشتند. همه با تعجب به هری نگاه می کردند. انگار از مضور ناگهانی او در اتاق متعجب شده بودند. هری پس کله اش را فواراند و گفت: «بفمشید دیگه. مالا جواب منو بدین دیگه!»

مک گونکال با قیافه ای نارامت گفت: «اره دوباره ارتش اونها جلو در هستش. بیا ببین.»

هری با مک گونکال به سمت پنجره ای رفتند. مک گونکال در فروچی هاگوارتز را نشان داد. هری دیدی زد. مدود 20 اینفری در خارج از در بودند. 20 دیوانه ساز هم دیده می شدند. در آن سو مرگ فوار ها ایستاده بودند. هری با تعجب به بقل آنها نگاه کرد. قفسی وجود داشت و در ان مدود 10 گرگینه مضور داشت. هری برگشت و به افراد درون اتاق نگاهی انداخت و گفت: «ما می تونیم مبارزه کنیم. فیلی عده شون کمه.»

مد آی لبفندی تلخ زد و گفت: «با یه مشت بچه؟!»

هری گفت: «نه می تونیم برنامه ریزی کنیم. اصلا چرا از وزارت فونه کمک نخواستیم. من می تونم براتون کمک بیاوم.»

مد آی گفت: «راه شومینه ها بسته. بخدی هم وجود نداره. دیشب همه از بین رفتن. از هاگوارتز هم نمی تونی خارج شی پس غیب و ضاهر هم نمی تونی بشی.»

«هری به موضوع فکر کرد و گفت: «اما ما می تونیم با همین تعداد افرادی که هستیم مبارزه کنیم. رامت می تونیم اونها رو شکست بدیم. چرا بزاریم اونا ممله کنن ما به اونا ممله می کنیم که بتونیم مد اقل به برگ برنده ای داشته باشیم.»

مد آی به هری نگاه کرد و بعد گفت: «ما سرا پا گوشیم پاتر.»

هری به افرادی که در درون اتاق مضور داشتند نگاهی انداخت و سپس ناامیدانه گفت: «یعنی شما هیچ نظر یا ایده ندارین. جدا راست باشه. وای.»

در جا روی صندلی که در اتاق بود ولو شد. بعد سرش را بالا آورد و به افرادی که در درون اتاق بودند نگاه کرد. انگار آنها هم نمی دانستند چیکار باید انجام بدهند.

چند لمظه در سکوت گذشت. سپس هری گفت: «می تونیم از دانش اموزا هم استفاده کنیم.»

بعد با نگاهش به صورت مک گونکال خیره شد. انگار از او اجازه می خواست. مک گونکال که دید هری اینگونه نگاهش می کند گفت: «از خودشون بپرسین. اگه هم قبول کردن به تعهدی چیزی ازشون بگیرین که بعدا به فونواده شون نشون بدیم تا گیر ندن که بچه های ما کوشن.»

هری گفت: «ماندانگاس زومتش رو بکش. فیلی سریع از بچه هایی که می خوان تو مبارزه شرکت کنن لیست تهیه کن و اونها رو در اتاق پایین سرسرا بفرست. راستی کمتر از کلاس پنجم نباشن.»

ماندنگاس با تما شدن حرف هری از اتاق خارج شد. هری از جایش برخاست و به پیش پنجره رفت. چند لمظه ای به بیرون نگاه کرد و گفت: «مد آی، تو و 20 تن از وزارت فونه ای ها با دیوانه سازها مبارزه کنید. به پیروزی فکر کنید.»

مد آی با شنیدن حرف هری از جایش برخاست و از اتاق خارج شد. هری برگشت و به مک گونکال نگاه کرد و گفت: «ببینم می تونین شما و محفلی ها از عهده ی گرگینه ها بر بیاین.»

مک گونکال سری تکان داد. هری گفت: «پس عجله کنید.»

هری به بیل و آقای ویزلی نگاهی کرد و گفت: «خب شماها و بقیه افراد باقی مونده با ینفری ها بجنگین. فقط آتیش درست کنید. خود به خود از بین می رن. یعنی می سوزن. بعد از تموم شدن کارتون بیاین و به ما کمک کنید.»

بیل و آقای ویزلی از اتاق خارج شدن. هری بار دیگر به ارتش بیرون از هاگوارتز نگاه کرد. برای دومین بار بود که داشت با ولدمورت جنگ می کرد و اگر برنده می شد. می تونست یک قدم از ولدمورت پیش باشد. تند از در خارج شد و به سمت اتاق فالی در پایین سرسرا رفت که با بقیه بچه ها صحبت کند.

«باید توجه داشته باشین که مدود بیست نفر می شن. ما مدود 50 نفریم. هر دو نفر به یکی شون در بیافته. اونها هیچ اعصاب محصاب ندارن و می تونین با اعصابشون بازی کنین. کمی اونها را بازی بدین و بعد گیجشون کنین و بالاخره اعصابشون که فورده شد می تونین از هر وردی فواستین استفاده کنین. من این اجازه را به شما می دم که از هر وردی که فواستین استفاده کنین. هیچ بنی بشری هم نمی تونه به من حرف بزنه. پدرشو در میاره. تمت فرمان من عمل

می کنین. اگه دیدین که عده تون کم شده می تونین عقب نشینی کنین. اگر ورد کم اوردین به اس اچ اس بزنین جوابشو می دم به دقیقه وایسین» « فب هری دست کرد در جیبش و چند دکمه بر روی گوشی اش را زد و ادامه داد: « فب گذاشتمش رو ویبره. شماره هاتون رو دارم از همین الان حدود 50 ورد براتون میاد که کاربردش و کارایش رو نوشته. اگه بتونین استفاده کنین که غم ندارین. فب آماده اید. »

همه یک صدا گفتند: « بفیر »

تمام دانش آموزانی که از سال پنجم به بالا بودند در مبارزه شرکت کرده بودند و هری توضیحات لازم را به آنها داده بود. می خواست به 50 دانش آموز روی سر 20 تا مرگ خوار فراب بشه و کارشون رو به سره کنه.

« یکی یکی از در خارج شین. »

دانش آموزا از در هاگوارتز به بیرون رفتند. بقیه گروهی که هری به آنها دستور داده بود همه در بیرون در ایستاده بودند. هوا سوز عجیبی داشت. دانش آموزان یقه های ردا هاشان را بالا آوردند و به اطراف نگاه کردند. هری به جلوی تمام گروهها رفت و گفت: « ما برنده می شیم.

آواداکدورا هست به ورد کشنده

با این ورد کشنده باید بشیم برنده

اگه از همه تون به تن هم مونده

مبارزه کنین برای هاگوارتز چه مرده و چه زنده

برنده برنده ما میشیم برنده

تو این جنگ کشنده ما میشین برنده

بین یه گله گرگ و چند تا دیوانه
چند تا مرگ خوار و اینفری نباید بشین بازنده
مثل بره میون این همه گرگ درنده
ما می شیم برنده آره میشیم برنده
چوبا رو بیارین بالا بفونین چند تا ورد اینجا
بزنیع شروع اولین جنگ باسه پیروزی فردا
یه هاگوارتز باسه موندن یه داستان واسه گفتن
یه ورد باسه بردن باسه بردن باسه بردن

آماده اید «

هری ترانه اش را به پایان برد و به نزد مودی و بیل و ماندانگاس و مک گونکال
رفت و گفت: « فب سر پست هاتون باشین. موفق می شیم »

بیل فنید و گفت: « عالی بود. اینو کی فونده بود. »

هری هم لبفندی تثار بیل کرد و گفت: « هری سعید محمدی. ایرانی »

مک گونکال به گرگینه ها حمله کرد. هری دید که گرگینه ها به فرمان مرگفواران
آزاد شدند و به آنها هجوم بردند. نیمی از اعضای محفل از بین رفتن. بقیه هم به
سر پست هایشان رفتند و شروع به مبارزه کردند. دیوانه سازها تقریبا دفع شده
بودند. اینفری ها هم لمظه ای عقب می رفتند و دوباره با کم شدن آتش حمله
می کردند. هری و بچه ها به مرگ فوارها حمله کردند. مرگفوارها تقریبا نسبت به
اون چیزی که هری مساب کرده بود خیلی قوی تر از بچه ها بودند و داشتند پیروز
می شدند که مد آی که مبارزه با دیوانه ساز هایشان تمام شده بود به کمک
آنها آمده بودند.

جنگ مدود یک ساعتی در حال انجام بود. تعداد مرگفوارها کم شده بود. از طرفی اینفیری ها هم از بین رفته بودند. تقریباً همه ی افراد داشتند با مرگفواران مبارزه می کردند. تک تک مرگ فوارها هم غیب می شدند. هری و دیگران تقریباً پیروز شده بودند و چند تا مرگ فوار مانده بودند که از بین رفتند و بعد هم همه به سمت گرگینه ها حمله بردند. 3 گرگینه ی باقی مانده به سمت جنگل ممنوع دویدند. ممفلی ها دو تا شون رو از حرکت ایستادند و جلوی پیشروی بیشتر آنها را گرفتند. یکی از آنها تقریباً به کلبه ی هاگرید رسیده بود ناگهان در کلبه باز شد و جسمی به بیرون پرت شد.

دو گرگینه با یکدیگر در حال مبارزه بودند. هری مدت زده بود که یکی از آنها لوپین باید باشد و دیگری نیز ...

هری به سمت بیل برگشت و پرسید: «اون از کجا می دونه که اون خودش؟»
بیل لبفندی زد و گفت: «گرگ ها هم مس دارن و همدیگه رو می شناسن دیگه.
از خود ریموس پیرس.»

دو گرگینه دور یه دایره ای در های گردش بودند و هر چند لمظه یکی از آنها جهشی به سمت جلو می کرد و دیگری را می ترساند. اما پس از آن دوباره دور مسیر دایره ای شکلی می گشتند. همه ی افرادی که در محوطه بودند در حال دیدن مبارزه دو گرگ بودند. تقریباً مبارزه ی قشنگی بود (بچه ها تخمه یادتون نره که از این به بعد چه حالی می کنید - نویسنده)

گرگ تقریباً سیاه رنگ به سمت گرگ قهوه ای سوخته جهشی کرد و گردن او را گرفت. گرگ قهوه ای سوخته (که هری مدت می زد لوپین باید باشد) خودش را

تکانی داد و به بالا و پایین پرید و خودش را به دیوار زد تا گری بک به زمین افتاد. لوپین سرش را بالا آورد و زوزه ای کشید. تمام محوطه از صدای زوزه پر شد. قطرات خون از گوشه ی گردن لوپین می ریخت. لوپین روی دو تا پاهایش بلند شد و با دستانش ضربه ی محکمی به سینه ی گری بک زد. گری بک چند قدم به عقب رفت اما ناگهان پرشی کرد و پای راست لوپین را گرفت. لوپین هم پای چپش را دوری داد و دور گردن گری انداخت. سپس با حرکتی دایره ای شکل در هوا گری بک را چرخاند و بعد به روی سینه اش پرید و با چنگال هایش صورت گری بک را زخمی کرد. سپس دولا شد و با دندانهایش به گاز آبدار از گری بک گرفت. گری بک از درد به خود پیچید و از جایش بلند شد و به سمت جنگل دوید. لوپین هم با دیدن از صحنه به دنبال او دوید. لوپین نرسیده به اولین درخت پای او را با دندان گرفت و به چند تکه تقسیم کرد. گری بک دور خودش غلتی زد. لوپین با چنگال هایش گردن او را از تنش جدا کرد. سپس بلند شد و زوزه ای کشید و به عقب نگاه کرد و بعد به سمت جنگل دوید.

هری مات به این صحنه داشت نگاه می کرد. لوپین گری بک را کشته بود. مالا جای آن گرگ بدن انسانی به وجود می آمد و تمام تنش پاره شده بود. حتی لباسی تنش نبود. دستی روی شانه ی هری نشست. برگشت و دید جینی است. جینی لبخندی به هری زد و گفت: «اون انتقام خودش رو گرفت. تو هم تقریباً امروز تونستی جلوی ولدمورت بایستی. تقریباً فهمیده که تو مریفش هستی و بعد از دامبلدور هنوز کسی هست که جلوی کارایش را بگیره.» «هری گفت: «آره جلوشو می گیرم. انتقاممو می گیرم. بریم تو.»

هری متوجه این نشده بود که بعضی ها نیمه ی جنگ را دیده بودند و سپس به قلعه برگشته بودند. هری هم به قلعه برگشت. همه ی دانش آموزان در سراسر بودند. هری به اتاق مک گونکال رفت تا با بقیه به صحبت بپردازد.

در زد و صدایی گفت: « بیا داخل »

هری داخل رفت. مد آی و مک گونکال در داخل اتاق بودند. مد آی گفت: « پرفسور باید هرچه زودتر هاگوارتز رو تعطیل کنیم . »

هری که تازه وارد شده بود و نمی دانست موضوع در مورد چی است گفت: « نه ، الان این کار خیلی فطرناسی می تونه باشه. ما می تونیم از هاگوارتز به قلعه دفاعی بسازیم. ولدمورت تا حالا نتونسته اینجا نفوذ کنه و از این به بعدش هم نمی تونه. الان امن ترین جا برای بچه ها همینجا هست. تازه می تونیم درسها رو فقط مختص آموزش ورد و جادوی سیاه بکنیم که بچه ها آمادگی بیشتری داشته باشن. اینا تو آینده ای نه چندان دور باید مبارزه ی بزرگی را انجام بدن. دوران تاریکی در پیش داریم. فکر کنم از ارتش ولدمورت بافبر شدی. این چهارمش هم نبود که تونست ما رو اینجوری در هم بشکونه. اگه ما هم به اون کمک کنیم و از هم فاصله بگیریم باعث می شیم نفوذش بیشتر بشه و راحت تر ما رو از بین بیره. ما اگه همه با هم باشیم سخت تر از بین می ریم تا اینکه یکی یکی از خانواده هامون از بین برن. »

مد آی که تمت تاثیر صحبت هری قرار گرفته بود گفت: « درسته. مدرسه باید باز بمونه. همین مینروا. بره از وزارتفونه چند تا نیروی کمکی بگیره که به ما در اینجا کمک کنه. »

دوباره به در زده شد. مک گونکال گفت: « بفرما داخل »

در باز شد و هیکل چاق و فیل اسلاگ هورن به درون اتاق آمد. اسلاگ هورن گفت: «هری اینجایی. می خواستم باهات صحبتی داشته باشم. بیفشید مودی و مینروا.»

مد آی گفت: «نه اشکالی نداره. منم می خواستم خصوصی با مینروا صحبتی بکنم. پاتر می تونی بری.»

هری به دنبال اسلاگ هورن راه افتاد. متما موضوع مهمی شده بود که می خواست با او در میام بگذارد. به اتاق اسلاگ هورن رسیدند. شومینه ی اتاق روشن بود و هوای اتاق دم گرفته بود. هری به محض ورود به اتاق احساس خواب آلودگی کرد. اسلاگ هورن به هری گفت که بنشیند. خودش هم در پشت صندلی خودش نشست و گفت: «بیفشید که تو مبارزه مضور نداشتی. از دیشب تا حالا دارم فکر می کنم. هری واقعا در مورد جاودانه سازها راست گفتی.»

هری که حدس می زد در مورد این موضوع باشد گفت: «بله. همین که به شما گفته بودم.»

اسلاگ هورن گفت: «فب، دامبلدور به چیزایی بهم گفته بود. در مورد اینکه چه جوری درست کرد و چه کارهایی براش انجام داد. همه رو هم برای اون خاطره ای که تو مفدی از من گرفتی تعریف کرد. می خواست من به اهمیت موضوع پی ببرم. منم خودم رو به اون راه می زدم. حالا می بینم که خیلی سهل انگاری کردم. فکر نمی کردم انقدر این موضوع مهم باشه. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.»

هری گفت: «حالا نظری دارین؟»

اسلاگ هورن گفت: «نه ندارم. اما فکر کنم تو از موضوع پیشگویی خبر داری.»

هری سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد که اسلاگ هورن ادامه داد: «نویل

لانگ باتم هم به جورایی می تونه نقش داشته باشه.»

هری گفت: «اما اثبات شده بود ...»

اسلاگ هورن دستش را برای ساکت کردن هری چند بار تکان داد و گفت: «نه نه

نه هری. قاطی نکن. دامبلدور بهت نگفت که شاید مجبور بشی به نویل بگی.»

هری گفت: «چرا به بار بهم گفت. اما زیاد فکر نکنم ...»

اسلاگ هورن که قیافه ای متفکرانه به خودش گرفته بود گفت: «بینی دوباره

داری اشتباه می کنی. سه بار با سه بار می شه شش بار. یکی هم فوده ولدمورت

اومد سراغشون شد هفت بار. پس عدد جادویی شکل گرفت. ممکنه که پدر و

مادر نویل از اون ماجرا خبر داشته بودند و داشتند راجب اون تمقیق می کردند.

پس ممکنه همین نویلی که می بینی بدرد تو نمی خوره به کار تو بیاد. باید ازش

کمک بگیری. شاید بتونی توسط مادر بزرگش به اطلاعاتی که در مورد پدر و

مادرش بود دست پیدا کنی و توشون به چیزایی پیدا کنی. من از مد آی پرسیدم.

اون می گفت که لرد سیاه باتم ها رو به خاطر این مجازات کرده بود که تو

کارشون بیش از ددقالت کرده بودند. شاید برای این بود. از نویل کمک بخوا. این

کمک من بود. فبرش رو به من بده.»

با تموم شدن حرف اسلاگ هورن هری فهمید که باید از اتاق خارج شود. درست

می گفت ممکن بود که از باتم ها بتونه استفاده کنه. گالیون در کیف پول و تو تا

گریگیتوز می روی. درست بود باید از نویل کمک می خواست. هری از اسلاگ

هورن فامافظی کرد و به سمت سالن رفت تا نویل را پیدا کند.

داستانی توسط بزرگ مرد تاریخ پسر عمه و پسر داییش

هری پاتر و عشق جاودان



<http://www.khoyabad.blogfa.com>

چگونگیه ایمیل زدن به من : میرید تو یاهو بمن بر این آدرس ایمیل میزنین.

pesaramesadegh@yahoo.com